

## تشرفات و کرامات

### تشریف روح بخش

حضرت آیت الله سیدحسین مهاجر اصفهانی فرمودند:

در ایام طلبگی به مشهد رفته و در دروس مرحوم آیه الله العظمی میلانی و مرحوم شیخ هاشم قزوینی شرکت می کردم. روزی جهت جبران عقب ماندگی مطالعات خود، تصمیم گرفتم با زن و فرزندانم به دهکده ای به نام طرقله پناه برده تا بتوانم به مقصود خود دست یابم. پس به طرقله رفته و به علت شلوغی مردم در آن جا، به جا غرق رفتم. گوشه ای بساط را پهن کرده و مشغول مطالعه شدم، چیزی نگذشت که عده ای زن با سر و وضع بسیار ناهنجار به همراهی مردانی فاسدتر از خود به آنجا آمده و عمدا کنار جایگاه ما، بساط خویش را پهن کرده و با روشن کردن گرامافون بسیار مستهجنی عمدا من و خانواده ام را به آزار و اذیت گرفتند تا عیششان کامل شود! پس به ناچار ما بساط خویش را جمع کرده و آماده بازگشت به طرقله شدیم تا از دست آنان خلاص شویم، به مجرد آن که وسایل مان را جمع کردم، ناگهان پایم لغزید و به درون رودخانه افتادم، آنان نیز به شدت مرا مسخره کرده و عذاب روحی خود را به نهایت رساندند.

باری! با دلی شکسته و پایی ورم کرده و بلکه شکسته با هر زحمتی بود آنجا را ترک کرده و به طرقله بازگشتم. نزدیک غروب بود، در مسجد طرقله نماز گذاردم، ولی درد پا امانم نمی داد. ناگهان سید بسیار با وقاری را که عمامه ای سبز به سر داشت در مقابلم دیدم او با لطف فراوان فرمود: سید حسن! امشب را می خواهی میهمان من باشی؟

بدون توجه به ورم شدید پایم و درد مهلک آن با خوشحالی دعوتش را پذیرفتم. او ما را از آنجایی که امروزه مسجد طرقله بود به گوشه ای دیگر نزدیک رودخانه طرقله برد آنگاه با دیزی پذیرائی مان فرمود سپس چادری را نشانم داد و فرمود که او خود در آن چادر است من نیز با خانواده و فرزندانم در خیمه ای دیگر اطراق کردیم. نیمه های شب او مرا برای تهجد بیدار کرد، سپس با یکدیگر به مسجد کوچکی که در پایین رودخانه قرار داشت رفتیم و به نماز و تهجد پرداختیم.

با طلوع فجر، نماز صبح را به امامت او خواندم، آنگاه او با ابراز محبت فراوان از من خداحافظی کرده و رفت.

عجیب آن بود که در آن ملاقات ها، از درد پایم خبری نبود و من نیز نه تنها به درد پا توجه نداشتم بلکه از حوادثی که در اطرافم نیز می گذشت غفلت کامل داشتم.

فردا صبح وقتي آن بزرگوار رفت، ناگهان به خود آمده که آن خوش سیما چه کسی بود و او از کجا مرا به اسم می شناخت؟

وقتي از مردمان آن منطقه سراغ آن مسجد کوچک نزدیک رودخانه را گرفتم، برخی به من طعنه زده و خوابنمایم خواندند!

عجیب تر آن که نه تنها از درد پایم خبری نبود، بلکه کوچکترین آثاری از جراحت در آن یافت نمی شد در حالی که روز قبل پایم به سختی مجروح شده بود.

### تشریف آیه الله العظمی نجفی مرعشی به محضر مبارک حضرت ولی عصر (عج)

در کتاب قبسات در شرح حال زندگی مرحوم آیه الله نجفی مرعشی آمده است که این بزرگوار سه مرتبه خدمت باهر النور حضرت صاحب الزمان علیه السلام مشرف شده اند. به عنوان تیمن و تبرک، ترجمه یکی از تشرفات معظم له را که حاوی نکاتی جالب و آموزنده است، برای خوانندگان عزیز نقل می کنیم. ایشان فرموده اند: در ایام تحصیل در نجف اشرف شوق زیادی به دیدار جمال مولایمان حضرت بقیه الله الاعظم - عجل الله تعالی فرجه الشریف - داشتم. با خویش عهد بستم که چهل شب چهارشنبه پیاده به مسجد سهله مشرف شوم، به این نیت که جمال نورانی حضرت صاحب الامر علیه السلام را زیارت کنم و به این فوز بزرگ نائل شوم. شب چهارشنبه سی و پنجم و یا سی و ششم بود، در آن شب رفتیم از نجف اشرف به تأخیر افتاد و هوا ابری و بارانی بود. نزدیک مسجد سهله خندقی بود، هنگامی که به آنجا رسیدم، بر اثر تاریکی شب وحشت و ترس وجود مرا فرا گرفت، مخصوصاً از جهت ازدیاد دزدها و قطاع الطریقها. ناگهان صدای پایی از پشت سر شنیدم که بیشتر موجب ترس و وحشت شد. برگشتم به عقب، سید عربی را با لباس اهل بادیه دیدم. نزدیک من آمد و با زبان فصیح گفت: ای سید، سلام علیکم. تا صدای او را شنیدم، ترس و وحشتم برطرف شد و سکون و آرامش خاطر پیدا کردم. برایم تعجب آور بود که چگونه آن شخص در تاریکی شدید، متوجه سیادت من شد، و در آن لحظه از این مطلب غافل بودم. به هر حال سخن می گفتیم و می رفتیم. از من سوال کرد: ند: قصد کجا داری؟ گفتم: مسجد سهله. فرمود: به چه نیت؟ گفتم: به قصد تشریف و زیارت ولی عصر علیه السلام. مقداری که رفتیم، به مسجد کوچکی که به مسجد زید بن صوحان شهرت دارد و در نزدیکی مسجد سهله است، رسیدیم. داخل مسجد شده نماز خواندیم. بعد از نماز، دعایی خواند، کان دیوارها و سنگها آن دعا را با او زمزمه می کردند. احساس انقلاب عجیب در خود نمودم که از وصفش عاجزم. بعد از دعا،

سید فرمودند: سید، تو گرسنه ای، چه خوب است شام بخوری. سپس سفره ای را که زیر عبا داشت، بیرون آورد و در آن مثل اینکه سه قرص نان و دو یا سه خیار سبز تازه بود که گویی تازه از باغ چیده بودند، و آن وقت وسط زمستان بود و سرمای زنده ای بود و من متوجه به این معنا نشدم که این آقا خیار تازه سبز را در این فصل زمستان از کجا آورده است.

طبق دستور مولا شام خوردم. سپس فرمودند: بلند شو تا به مسجد سهله برویم. داخل مسجد شدیم، آقا مشغول اعمال وارده در مقامات شدند و من هم به متابعت آن بزرگوار انجام وظیفه می کردم و بدون اختیار نماز مغرب و عشاء را به آن عزیز اقتدا کردم و متوجه نبودم که این آقا کیست. بعد از آن که اعمال تمام شد، آن نازنین فرمودند: ای سید، آیا مثل دیگران بعد از اعمال مسجد سهله به مسجد کوفه می روی یا در همین جا می مانی؟ گفتم: می مانم. در وسط مسجد در مقام امام صادق علیه السلام نشستیم. به سید گفتم: آیا جای یا قهوه یا دخانیات میل داری آماده کنم؟ در جواب، کلام جامعی را فرمود که در اعماق وجودم اثر گذاشت به گونه ای که هر گاه یاد می آید، ارکان وجودم می لرزد. فرمود: این امور از فضول زندگی است و ما از این فضولات دوریم. به هر حال مجلس نزدیک دو ساعت طول کشید و در این مدت مطالبی رد و بدل شد که به بعضی از آنها اشاره می کنم:

1 - در رابطه با استخاره سخن به میان آمد، سید عرب فرمود: ای سید، با تسبیح چگونه استخاره می کنی؟ گفتم: سه مرتبه صلوات می فرستم و سه بار می گویم: استخیر الله برحمنه خیره فی عافیه. پس قبضه ای از تسبیح را گرفته می شمارم، اگر دو تا ماند، بد است و اگر یکی ماند، خوب است. فرمود: برای این استخاره مطلبی هست که به شما نرسیده و آن مطلب این است که هر گاه یکی ماند، فوراً حکم به خوبی استخاره نکنید، بلکه توقف کنید و دوباره بر ترک عمل استخاره کنید. اگر زوج آمد، کشف می شود که استخاره اول خوب است اما اگر یکی آمد، کشف می شود که استخاره اول میانه است. به حسب قواعد علمیه باید دلیل می خواستم زیرا به جای دقیق و باریکی رسیده بودیم، ولی به مجرد این قول، تسلیم و منقاد شدم و در عین حال غافل بودم که این آقا کیست.

2 - تأکید فرمودند بر تلاوت و قرائت این سوره ها بعد از نمازهای واجب: بعد از نماز صبح سوره یس، بعد از نماز ظهر سوره عم، بعد از نماز عصر سوره نوح (البته بعضی نقلهای دیگر دارد که سوره عصر)، بعد از نماز مغرب سوره واقعه و بعد از نماز عشاء سوره ملک.

3- تأکید فرمودند بر خواندن دو رکعت نماز بین مغرب و عشاء که در رکعت اول بعد از حمد، هر سوره ای خواستی بخوان و در رکعت دوم بعد از حمد، سوره واقعه را بخوان، و فرمود: کفایت می کند این نماز از خواندن سوره واقعه بعد از نماز مغرب چنان که گفته شد.

- 4 - سفارش فرمودند که: بعد از نمازهای پنجگانه، این دعا را بخوان: اللهم سرحني عن الهموم و الغموم و وحشه الصدر و وسوسه الشيطان برحمتك يا ارحم الراحمين.
- 5 - سفارش فرمودند بر خواندن این دعا بعد از ذکر رکوع در نمازهای یومیه، خصوصا در رکعت آخر: اللهم صل علي محمد و آل محمد و ترحم علي عجزنا و اغثنا بحقهم.
- 6 - در تعریف و تمجید از شرایع الاسلام محقق حلی فرمودند: تمام مطالب آن مطابق با واقع است مگر کمی از مسائل آن.
- 7 - تاکید فرمودند به خواندن قرآن و هدیه کردن ثوابش به ارواح شیعیانی که وارثی ندارند یا وارثی دارند و یادی از آنها نمی کنند.
- 8 - تاکید فرمودند بر تحت الحنک را از زیر گردن دور دادن و سر آن را در عمامه قرار دادن، چنانکه علمای عرب به همین شکل عمل می کنند، و فرمود: در شرع چنین وارد شده است.
- 9 - تاکید فرمودند بر زیارت سیدالشهداء علیه السلام.
- 10 - دعا در حقم فرمودند که: جعلک الله من خدمه الشرع (خداوند تو را از خدمتگزاران شرع قرار دهد).
- 11 - پرسیدم: نمی دانم آیا عاقبت کارم خیر است و آیا من نزد صاحب شرع مقدس رو سفیدم؟ فرمود: عاقبت تو بخیر وسعیت مشکور است و نزد صاحب شرع روسفیدی. گفتم: نمی دانم آیا پدر و مادر و اساتید و ذوی الحقوق از من راضی هستند یا نه؟ فرمود: تمام آنها از تو راضی اند و درباره ات دعا می کنند. استدعای دعا کردم برای خودم که موفق باشم برای تالیف و تصنیف کتب. دعا فرمودند. مطالب دیگری رد و بدل شد که مجال تفصیل و بیانش نیست. پس برخاستم که از مسجد بیرون روم به خاطر حاجتی. آمدم نزد حوضی که وسط راه قبل از خارج شدن از مسجد قرار دارد. به ذهنم خطور کرد که امشب چه شبی است و این سید عرب کیست که این همه با فضیلت است، شاید این آقا همان محبوب و معشوقم باشد. مضطرب شدم و برگشتم و آن گل زیبای نرجس خاتون را ندیدم و کسی هم در مسجد نبود. یقین پیدا کردم که حضرت صاحب الزمان علیه السلام را زیارت کردم. مشغول گریه و زاری شدم و همچون مجنونی سرگردان در اطراف مسجد گردش می کردم و تا صبح چون عاشقی که بعد از وصال مبتلا به فراق گشته است، واله و حیران بودم. هر گاه یاد آن شب می افتم، بهت زده می شوم.

جناب حجة الاسلام حسن فتح الله پور به نقل از يکي از دست اندرکاران مسجد مقدس جمکران نقل کرد:

ساليان دور، که مسجد جمکران بسيار ساده و بدون امکانات اوليه بود، با تعدادي از صالحان تهران و قم تصميم گرفتيم که سر و ساماني به اوضاع مسجد جمکران بدهيم، پس با شرکتي به نام شرکت اسفنديار يگانگي قرار داد حفر چاه به مبلغ هفتصد هزار تومان که در آن زمان مبلغی فوق العاده گزاف بود، بستيم، تا پس از ارزیابي هاي فني آنان، چاهي را در مسجد مقدس جمکران حفر کنند. آنان به قم آمده و با تحقيقات فراوان، جايي را براي زدن چاه تعيين کرده آنگاه به تهران بازگشته تا وسايل مورد نیاز را براي حفر چاه به قم آوردند.

همان شب، ما در اتاقک کوچکی در بیرون مسجد نشسته بوديم، ناگهان درب اتاقک باز شد و مرحوم آية الله حاج سيد حسين قاضي پس از اجازه طباطبائي وارد اتاق گرديد، ما تا آن روز ایشان را ندیده بوديم، گرچه با اوصاف اش تا حدودي آشنایي داشتيم. او پس از قدری صحبت مرا به بیرون از اتاق دعوت کرد، من نیز به همراهش بیرون آمدم، او بدون مقدمه فرمود: دقایقي پیش از آن که به سراغتان بيايم، حضرت بقیة الله عجل الله تعالی فرجه الشریف را در مسجد جمکران يافتيم، آن حضرت فرمود: این جايي که براي زدن چاه آب تعيين کرده ايد، به هنگام حفر به مشکل بر مي خورد آنگاه خود حضرت و خودشان جايي را نشان دادند که اینک محل فعلي چاه آب مسجد است.

ما همان شب آن مکاني که مرحوم قاضي نشانمان داد، سنگ چين کرديم، فردا صبح علیرغم ناراحتي فراوان مهندسان شرکت حفاري و تضمین کتبی گرفتن از ما جهت جبران خسارات - در صورت موفق نبودن - آنان را وادار کردیم که در همین مکان فعلي، چاه حفر شود، آنان به آسانی پس از حفر چهل متر، به آب رسیدند، وقتي سرپرست آن شرکت - که خود زردشتي بود - از این جریان باخبر شد، به قم آمده و پس از اعلام این که تاکنون چنین حفر چاه آسانی نرده است، تمامی مبلغ قرارداد را به ما بخشید! و خود نیز در بنای مسجد شرکت کرد.

### تشرف تاجر اصفهاني و طی الارض با جناب هالو

آقاي حاج آقا جمال الدين (ره) فرمودند: من براي نماز ظهر و عصر به مسجد شيخ لطف الله، که در میدان نقش جهان اصفهان واقع است، مي آمدم. روزي نزديک مسجد، جنازه اي را دیدم که مي برند و چند نفر از حمالها و کشیکچي ها همراه او هستند.

حاجي تاجري، از بزرگان تجار هم که از آشنایان من است پشت سر آن جنازه بود و به شدت گریه می کرد و اشک می ریخت.

من بسیار تعجب کردم چون اگر این میت از بستگان بسیار نزدیک حاجي تاجر است که این طور برای او گریه می کند، پس چرا به این شکل مختصر و اهانت آمیز او را تشییع می کنند و اگر با او ارتباطی ندارد، پس چرا این طور برای او گریه می کند؟ تا آن که نزدیک من رسید، پیش آمد و گفت: آقا به تشییع جنازه اولیاء حق نمی آید؟ با شنیدن این کلام، از رفتن به مسجد و نماز جماعت منصرف شدم و به همراه آن جنازه تا سر چشمه پاقلعه در اصفهان رفتم.

(این محل سابقا غسالخانه مهم شهر بود) وقتی به آن جا رسیدیم، از دوری راه و پیاده روی خسته شده بودم.

در آن حال ناراحت بودم که چه دلیلی داشت که نماز اول وقت و جماعت را ترک کردم و تحمل این خستگی را نمودم آن هم به خاطر حرف حاجي.

با حال افسردگی در این فکر بودم که حاجي پیش من آمد و گفت: شما نپرسیدید که این جنازه از کیست؟ گفتم: بگو.

گفت: می دانید امسال من به حج مشرف شدم.

در مسافرتم چون نزدیک کربلا رسیدم، آن بسته ای را که همه پول و مخارج سفر با باقی ائاثیه و لوازم من در آن بود، دزد برد و در کربلا هم هیچ آشنایی نداشتم که از او پول قرض کنم.

تصور آن که این همه دارایی را داشته ام و تا این جا رسیده ام، ولی از حج محروم شده باشم، بی اندازه مرا غمگین و افسرده کرده بود.

در فکر بودم که چه کنم.

تا آن که شب را به مسجد کوفه رفتم.

در بین راه که تنها و از غم و غصه سرم را پایین انداخته بودم، دیدم سواری با کمال هیبت و اوصافی که

در وجود مبارک حضرت صاحب الامر (ع) توصیف شده، در برابرم پیدا شده و فرمودند: چرا این طور

افسرده حالی؟ عرض کردم: مسافرم و خستگی راه سفر دارم.

فرمودند: اگر علتی غیر از این دارد، بگو؟ با اصرار ایشان شرح حال را عرض کردم.

در این حال صدا زدند: هالو.

دیدم ناگهان شخصی به لباس کشیکچی ها و با لباس نمدي پیدا شد.

(در اصفهان در بازار، نزدیک حجره ما یک کشیکچی به نام هالو بود) در آن لحظه که آن شخص حاضر شد، خوب نگاه کردم، دیدم همان هالوی اصفهان است.

به او فرمودند: اثاثیه ای را که دزد برده به او برسان و او را به مکه ببر و خود ناپدید شدند.

آن شخص به من گفت: در ساعت معینی از شب و جای معینی بیا تا اثاثیه ات را به تو برسانم. وقتی آن جا حاضر شدم، او هم تشریف آورد و بسته پول و اثاثیه ام را به دستم داد و فرمود: درست نگاه کن و قفل آن را باز کن و بین تمام است؟ دیدم چیزی از آنها کم نشده است.

فرمود: برو اثاثیه خود را به کسی بسپار و فلان وقت و فلان جا حاضر باش تا تو را به مکه برسانم. من سر موعد حاضر شدم.

او هم حاضر شد.

فرمود: پشت سر من بیا.

به همراه او رفتم.

مقدار کمی از مسافت که طی شد، دیدم در مکه هستیم.

فرمود: بعد از اعمال حج در فلان مکان حاضر شو تا تو را برگردانم و به رفقای خودبگو با شخصی از راه نزدیکتری آمده ام، تا متوجه نشوند.

ضمناً آن شخص در مسیر رفتن و برگشتن بعضی صحبتها را با من به طور ملایمت می زدند، ولی هر وقت می خواستم بپرسم شما هالوی اصفهان ما نیستید، هیبت اومانع از پرسیدن این سؤال می شد. بعد از اعمال حج، در مکان معین حاضر شدم و مرا، به همان صورت به کربلا برگرداند.

در آن موقع فرمود: حق محبت من بر گردن تو ثابت شد؟ گفتم: بلی.

فرمود: تقاضایی از تو دارم که موقعی از تو خواستم انجام بدهی و رفت.

تا آن که به اصفهان آمدم و برای رفت و آمد مردم نشستم.

روز اول دیدم همان هالو وارد شد.

خواستم برای او برخیزم و به خاطر مقامی که از او دیده ام او را احترام کنم اشاره فرمود که مطلب را اظهار نکنم، و رفت در قهوه خانه پیش خادمها نشست و در آن جا مانند همان کشیکچی ها قلیان کشید و جای خورد.

بعد از آن وقتی خواست برود نزد من آمد و آهسته فرمود: آن مطلب که گفتم این است: در فلان روز دو ساعت به ظهر مانده، من از دنیا می روم و هشت تومان پول با کفتم در صندوق منزل من هست.

به آن جا بیا و مرا با آنها دفن کن.

در این جا حاجي تاجر فرمود: آن روزي که جناب هالو فرموده بود، امروز است که رفته ام و او از دنیا رفته بود و کشیکچی ها جمع شده بودند.

در صندوق او، همان طور که خودش فرمود، هشت تومان پول با کفن او بود.

آنها را برداشتم و الان برای دفن او آمده ام.

بعد آن حاجي گفت: آقا! با این اوصاف، آیا چنین کسی از اولیاء الله نیست و فوت او گریه و تاسف ندارد.

### تشریف توفیقي

جناب حجة الاسلام شاه آبادي نقل کرد:

روزي به همراه استاد محمد رضا حکيمي به محضر یکی از بزرگان موثق تهران، رفته بودیم. آن عالم

بزرگ به نقل از مرحوم استادشان، عابد زاهد و عارف رباني شيخ حسنعلي نخودکی و او نیز از

استادش نقل کرد که:

در ایام جواني در نجف اشرف به درس و بحث مشغول بودم. روزي جواني ساده اي به نزد آمد و از

من، تدریس جامع المقدمات را خواست. من با این که وقتي اندک داشتم، بر اثر اصرارهاي مکرر او،

تدریس برای وي را پذیرفتم، ولي با گذشت چند روز متوجه شدم که استعداد و توانايي فهم شاگرد

بسیار اندک است و او علیرغم تلاش مخلصانه اش، توانايي فهم مطلب را ندارد؟!

من در عین حال چون دیدم او برای نوکري امام عصر عجل الله تعالي فرجه الشريف به سراغ طلبگي

آمده است، شرم کرده و چیزی به روي خود نمي آوردم، تا مبادا شاگردی از شاگردان آن حضرت را

آزرده خاطر کنم.

ایامي بدین منوال گذشت، تا آن که روزي او برای تحصیل نیامد و از آن روز به بعد نیز نیامد که نیامد.

سالها از این ماجرا گذشت، تا آن که او را در بازار نجف در حالی دیدم که معمم شده و لباس پوشیده

است!؟

پس از سلام، حالش را پرسیدم، پاسخهائي که بسیار پرمعنا بود. زود متوجه شدم که این پاسخها و

حالات رفتاري وي کاملاً غير عادي است. پس از او برای صرف نهار به حجره ام دعوت کرده و او نیز

پذیرفت.

پس از آمدن شاگردم به حجره و پذیرايي اوليه، از درس و بحثش پرسیدم. او ابتدا نمي خواست

تاریخچه زندگي اش را بگوید، ولي پس از اصرارم و بخصوص توجه دادنش به این که بر او حق استادي

دارم، او به ناچار لب به سخن گشود و گفت:



حتما يادتان هست که شما هر چه درس مي داديد و توضيح مي فرموديد، کمتر مي فهميدم. پس متوجه شدم که استعداد درس خواندن ندارم. مانده بودم که در کسوت روحانيت، چه کنم؟ پس از فکر زياد پيرامون وظيفه یک طلبه، فهميدم که نه تنها نمي توانم مسأله بگويم - که خود کاري سخت و دشوار است - بلکه توانايي گفتار احاديث براي عاميان مردم را نيز ندارم؛ زيرا که مفاهيم و قواعد عربي روايي را ياد ندارم، تا بتوانم آن روايات را براي مردم عادي بيان و تفسير نمايم. پس تصميم گرفتم که فقط قرآن بخوانم و با قرآن انس داشته باشم. پس روزها به بيابان رفته و از صبحگاهان تا غروب در آن بيابان برهوت مي نشستم و به قرائت قرآن مي پرداختم.

پس از چندي، به گونه اي در تلاوت قرآن محو شدم، که حتي متوجه عبور گله هاي گوسفند نيز نمي شدم.

ماهها با خوشي فراوان بر من گذشت! تا آن که روزي متوجه شدم مردی در کنارم ايستاده و همراه با من به تلاوت مشغول است. آنچنان از دنيا و همه چيزش بريده بودم، که لحظه اي بر آن فرد توجه نکرده و همچنان به قرائت خويش ادامه دادم.

از آن روز به بعد آن مرد نيز به کنارم مي آمد و سمت راست پشت سرم مي نشست و با من به تلاوت قرآن مي پرداخت. ولي باز به او توجه نمي کردم. چندي بعد متوجه شدم فرد ديگري در سمت چپ من قرار گرفته و او نيز مانند فرد اول، که در سمت راست من قرآن مي خواند، به تلاوت و همخواني با من مشغول شده است. به اين يکي نيز توجه نکردم و همچنان به تلاوتم ادامه مي دادم!

چند روزي گذشت، تا آن که روزي يکي از آن دو مرد مرا به اسم صدا زده و چنين به من خطاب کردند:

چه آرزويي داري؟

بدون اعتنا گفتم: هيچ.

باز اصرار کردند که آرزويي را براي شما بگويم، با تندي تکرار کردم که آرزويي ندارم.

يکي ديگر از آنان گفت: آيا آرزويي ديدين امام زمانت را داري؟

ناگهان بر خود لرزيده و گفتم: کيستم که آرزويي ديدار او را داشته باشم؟ علماي بزرگ و دانشمندان بايد به خدمت او در آيند، نه من بي سواد!

آنان با ليخند گفتند: بيا تا تو را به خدمت امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف ببريم!

سراپاي وجودم را ترس و عشق فرا گرفته بود، ولي بالاخره توانستم بر خود مسلط شده و با نابوري و به دنبال شان به راه افتادم.

پس از طی مسافتي، كاملا متوجه شدم كه نحوه حركت ما به صورت طی الارض است و همين نيز مرا تسكين مي بخشيد. پس از لحظاتي به تپه اي رسيدم كه در بلندي آن، خانه اي وجود داشت. آنان پاي تپه ايستادند و گفتند: شما به آن خانه برويد، امام زمان عجل الله تعالي فرجه الشريف آنجاست.. خوشحالي و ترس تمام وجودم را فرا گرفته بودم، ولي به هر حال به سوي آن خانه روان شدم، ولي آنان همچنان ايستاده بودند و...

استاد مرحوم نخودكي گفت: سخن كه به اينجا رسيد، آن شاگرد سكوت كرد و ديگر ادامه نداد. به او اصرار كردم كه چه شد؟

باز سكوت كرد.

به او گفتم: من بر تو حق استادي دارم، به حق آن حق، بقيه اش را بگو! او باز به سكوت خويش ادامه داد.

هر كه را اسرار حق آموختند

مهر كردند و دهانش دوختند .

با ناراحتي و غضب از جا بلند شده در حجره را قفل كردم، نگاه گفتم: نمي گذارم از اينجا بروي، بايد بقيه اش را نيز بگوئي.

حجره ام در طبقه دوم مدرسه علميه بود، پنجره هايي از كف اتاق به بيرون داشت، او پس از شنيدن سخنان تند من، به آرامي از جاي برخاست، اشاره اي به پنجره هاي بسته حجره كرد، ناگهان پنجره ها باز شده، نگاه پاي در هوا گذارد و چنان در وسط زمين و آسمان قدم مي زد، كه گويي بر روي آسمان راه مي رود، نگاه سرعت گرفت و رفت بطوري كه لحظه اي بعد در آسمان، اثري از او نبود. آري او آنچنان رفت كه ديگر از او خبري نشد. .

### تشرف جناب جعفر نعلبند اصفهاني

آقاي حاج ميرزا محمد علي گلستانه اصفهاني (ره) فرمودند: عموي من، آقاسيد محمد علي (ره) براي من نقل كردند: در زمان ما در اصفهان شخصي به نام جعفر كه شغلش نعلبندي بود، بعضي حرفها را مي زد كه موجب طعن و رد مردم شده بود، مثل آن كه مي گفت: با طی الارض به كربلا رفته ام.

یا می گفت: مردم را به صورتهای مختلف دیده ام.  
و یا خدمت حضرت صاحب الامر (ع) رسیده ام.  
او هم به خاطر حرفهای مردم، آن صحبتها را ترک نمود.  
تا آن که روزی برای زیارت مقبره متبرکه تحت فولاد می رفتم.  
در بین راه دیدم جعفر نعلبند هم به آن طرف می رود.  
نزدیک او رفتم و گفتم: میل داری در راه با هم باشیم؟ گفت: اشکالی ندارد، با هم گفتگو می کنیم و  
خستگی راه را هم نمی فهمیم.  
قدری با هم گفتگو کردیم، تا آن که پرسیدم: این صحبتهایی که مردم از تو نقل می کنند، چیست؟ آیا  
صحت دارد یا نه؟ گفت: آقا از این مطلب بگذرید.  
اصرار کردم و گفتم: من که بی غرضم، مانعی ندارد بگویی.  
گفت: آقا من بیست و پنج بار از پول کسب خود، به کربلا مشرف شدم و در همه سفرها، برای زیارتی  
عرفه می رفتم.  
در سفر بیست و پنجم بین راه، شخصی یزدی بامن رفیق شد.  
چند منزل که با هم رفتیم، مریض شد و کم کم مرض او شدت کرد، تا به منزلی که ترسناک بود،  
رسیدیم و به خاطر ترسناک بودن آن قسمت، قافله را دو روز در کاروانسرا نگه داشتند، تا آن که قافله  
های دیگر برسند و جمعیت زیادتر شود.  
از طرفی حال زائر یزدی هم خیلی سخت شد و مشرف به موت گردید.  
روز سوم که قافله خواست حرکت کند، من راجع به او متحیر ماندم که چطور او را باین حال تنها بگذارم  
و نزد خدای تعالی مسئول شوم؟ از طرفی چطور این جا بمانم و از زیارت عرفه که بیست و چهار سال  
برای درک آن، حدیث داشته ام، محروم شوم؟ بالاخره بعد از فکر بسیار، بنایم بر رفتن شد، لذا هنگام  
حرکت قافله، پیش او رفتم و گفتم: من می روم و دعا می کنم که خداوند تو را هم شفا مرحمت فرماید.  
این مطلب را که شنید، اشکش سرازیر شد و گفت: من یک ساعت دیگر می میرم، صبرکن، وقتی از  
دنیا رفتم، خورچین و اسباب و الاغ من مال تو باشد، فقط مرا با این الاغ به کرمانشاه و از آن جا هم هر  
طوری که راحت باشد، به کربلا برسان. وقتی این حرف را زد و گریه او را دیدم، دلم به حالش سوخت و  
همان جا ماندم. قافله رفت و مدت زمانی که گذشت، آن زائر یزدی از دنیا رفت. من هم او را بر الاغ  
بسته و حرکت کردم. وقتی از کاروانسرا بیرون آمدم، دیدم از قافله هیچ اثری نیست، جز آن که گرد و  
غبار آنها از دور دیده می شد. تا یک فرسخ راه رفتم، اما جنازه را هر طور بر الاغ می بستم، همین که

مقداری راه می‌رفتم، می‌افتاد و هیچ قرار نمی‌گرفت. با همه اینها به خاطر تنهایی، ترس بر من غلبه کرد. بالاخره دیدم، نمی‌توانم او را ببرم، حالم خیلی پریشان شد. همان جا ایستادم و به جانب حضرت سیدالشهداء (ع) توجه نمودم و با چشم‌گریبان عرض کردم: آقا من با این زائر شما چه کنم؟ اگر او را در این بیابان رها کنم، نزد خدا و شمامسئول هستم. اگر هم بخواهم او را بیاورم، توانایی ندارم. ناگهان دیدم، چهار نفر سوار پیدا شدند و آن سواری که بزرگ آنها بود، فرمود: جعفر با زائر ما چه می‌کنی؟ عرض کردم: آقا چه کنم، در کار او مانده‌ام! آن سه نفر دیگر پیاده شدند. یک نفر آنها نیزه‌ای در دست داشت که آن را در گودال آبی که خشک شده بود فرو برد، آب جوشش کرد و گودال پر شد. آن میت را غسل دادند. بزرگ آنان جلو ایستاد و با هم نماز میت را خواندیم و بعد هم او را محکم بر الاغ بستند و ناپدید شدند. من هم براه افتادم. ناگاه دیدم، از قافله‌ای که پیش از ما حرکت کرده بود، گذشتم و جلو افتادم. کمی گذشت، دیدم به قافله‌ای که پیش از آن قافله حرکت کرده بود، رسیدم. وبعد هم طولی نکشید که دیدم به پل نزدیک کربلا رسیده‌ام. در تعجب و حیرت بودم که این چه جریان و حکایتی است! میت را بردم و در وادی ایمن دفن کردم. قافله ما تقریباً بعد از بیست روز رسید. هر کدام از اهل قافله می‌پرسید: تو کی و چگونه آمدی! من قضیه را برای بعضی به اجمال و برای بعضی مشروحاً می‌گفتم و آنها هم تعجب می‌کردند. تا آن که روز عرفه شد و به حرم مطهر مشرف شدم، ولی با کمال تعجب دیدم که مردم را به صورت حیوانات مختلف می‌بینم، از قبیل: گرگ، خوک، میمون و غیره و جمعی را هم به صورت انسان می‌دیدم! از شدت وحشت برگشتم و مجدداً قبل از ظهر مشرف شدم. باز مردم را به همان حالت می‌دیدم. برگشتم و بعد از ظهر رفتم، ولی مردم را همان طور مشاهده کردم! روز بعد که رفتم، دیدم همه به صورت انسان می‌باشند. تا آن که بعد از این سفر، چندسفر دیگر مشرف شدم، باز روز عرفه مردم را به صورت حیوانات مختلف می‌دیدم و در غیر آن روز، به همان صورت انسان می‌دیدم. به همین جهت، تصمیم گرفتم که دیگر برای زیارتی عرفه مشرف نشوم. چون این وقایع را برای مردم نقل می‌کردم، بدگویی می‌کردند و می‌گفتند: برای یک سفر زیارت، چه ادعاهایی می‌کند. لذا من، نقل این قضایا را به کلی ترک کردم، تا آن که شبی با خانواده ام مشغول غذا خوردن بودیم. صدای در بلند شد، وقتی در را باز کردم، دیدم شخصی می‌فرماید: حضرت صاحب الامر (ع) تو را خواسته‌اند. به همراه ایشان رفتم، تا به مسجد جمعه رسیدم. دیدم آن حضرت (ع) در محلی که منبر بسیار بلندی در آن بود، بالای منبر تشریف دارند و آن جا هم مملو از جمعیت است. آنها عمامه داشتند و لباسشان مثل لباس شوشتری‌ها بود. به فکر افتادم که در بین این جمعیت، چگونه می‌توانم خدمت ایشان برسم، اما حضرت به من توجه فرمودند و صدا زدند: جعفر بیا. من رفتم و تا

مقابل منبر رسیدم. فرمودند: چرا برای مردم آنچه را که در راه کربلا دیده ای نقل نمی کنی؟ عرض کردم: آقا من نقل می کردم، از بس مردم بدگویی کردند، دیگر ترک نمودم. حضرت فرمودند: تو کاری به حرف مردم نداشته باش، آنچه را که دیده ای نقل کن تا مردم بفهمند ما چه نظر مرحمت و لطفی با زائر جدمان حضرت سیدالشهداء (ع) داریم.

### تشرف حجة الاسلام آقا نجفی اصفهانی

مرحوم حجة الاسلام، آقا نجفی اصفهانی در کتاب خود مرقوم فرموده است: مرتبه اول که به محضر مولایم مشرف شدم این بود که در کشتی نشسته بودم. دیدم شخصی آهسته بر روی آب دریا راه می رود و امواج دریا را همچون زمین هموار می پیماید. در اثناء مشاهده این امر عجیب، به خاطر رسید که شاید این بزرگوار حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه الشریف باشند. به مجرد خطور این مطلب به ذهنم آن بزرگوار ناپدید شد. مرتبه بعدی تشرفم این بود که شبی بعد از اداء فریضه و نوافل، از مسجد الحرام به سمت منزل می رفتم. در بین راه که خالی از رفت و آمد بود، بزرگواری خود را به من نشان دادند و فرمودند: شیخ محمد تقی انت فقیه اصفهان (تو فقیه و عالم اصفهانی ها هستی). از استماع این سخن روح افزا جانم تازه و شادیم بی اندازه گشت، ولی در حیرت ماندم که در این شب تار، این غریب از شهر و دیار را که می شناسد و چه کسی نام و حال مرا می داند. و متعجب بودم که ایشان از کجا علم و موقعیت مرا می دانند! در دل خیال کردم که شاید حضرت ولی عصر و ناموس دهر عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده باشد، چون نظر کردم هیچ کس را ندیدم. پس دانستم که بیش از این، قابلیت تشرف به خدمت آن سرور را نداشته ام.

### تشرف سید بزرگواری از اصفهان

سید جلیلی از اهل اصفهان، مدتی متوسل به ساحت مقدس امام حسین (ع) گردیده و تقاضای تشرف به حضور مبارک آن حضرت یا محضر مقدس حضرت ولی عصر ارواحنا له الفداء را می نمود. تا آن که در شب جمعه ای طاقتش طاق شد و به حرم مطهر امام حسین (ع) وارد شد و در پیش روی مبارک، شالی را یک سر به گردن و یک سر به ضریح بست و تا نزدیک صبح به گریه و زاری مشغول بود و عرض می کرد که امشب حتما حاجت مرا بدهید. نزدیک صبح شد و مردم دوباره به حرم می آمدند.

آن سید دید، زمان گذشت، لذا ناامید شد و از جا برخاست و عمامه خود را از سر برداشت و بالای ضریح مقدس پرتاب نمود و گفت: این سیادت هم مال شما، حال که مرا ناامید کردید من هم رفتم. و از حرم مطهر بیرون آمد.

در میان ایوان سید بزرگوار به او رسید و فرمود: بیا به زیارت حضرت عباس (ع) برویم. به مجرد شنیدن این فرمایش، همه اوقات تلخی خود را فراموش کرده و با چشم و گوش خود، مجذوب ایشان گردید.

با هم از کفشداری طرف قبله، کفش خود را گرفتند و روانه شدند. در بین راه مشغول به صحبت شدند و سید بزرگوار فرمودند: چه حاجتی داشتی؟ عرض کرد: حاجتم این بود که خدمت حضرت سیدالشهداء (ع) برسم.

فرمودند: در این زمان این امر ممکن نیست. عرض کرد: پس می خواهم به خدمت حضرت صاحب الامر (ع) برسم. فرمودند: این ممکن است.

سید، بعد از آن، مطالب دیگری هم پرسید و از آن بزرگوار جواب شنید. نزدیک بازار داماد که در اطراف صحن مقدس است، فرمودند: سرت برهنه است. عرض کرد: عمامه ام را روی ضریح انداختم.

در همان وقت دکان بزازی طرف راست بازار دیده می شد. سید بزرگوار به صاحب دکان فرمود: چند ذرع عمامه سبز به این سید بده. صاحب مغازه توپ پارچه سبزی آورد و عمامه ای به من داد و من آن را بر سر بستم سپس از در پیش رو، که سمت چپ داخل است، به زیارت حضرت ابوالفضل العباس (ع) مشرف شدیم و نماز زیارت و بقیه اعمال را بجا آوردیم.

سید بزرگوار فرمود: دو باره به حرم حضرت سیدالشهداء (ع) مشرف شویم. آمدیم و باز از همان کفشداری داخل شدیم و مشغول زیارت بودیم که صدای اذان بلند شد. سید بزرگوار در سمت بالای سر مقدس فرمود: آقا سید ابوالحسن نماز می خواند، برو با او نماز بخوان. من از گوشه بالای سر آمدم و در صف اول و یا دوم (تردید از مؤلف است) ایستادم، ولی خود آن سرور در جلوی صف کناری ایستادند و آقا سید ابوالحسن نزدیک به ایشان بود گویا او امامت آقا سید ابوالحسن اصفهانی را دارد.

مشغول نماز صبح شدیم.

در بین نماز آن جناب را می دیدم که فرادی نماز می خواند.  
با خود گفتم یعنی چه؟ چرا به من فرمود با آقا سید ابوالحسن نماز بخوان و خودش فرادی جلوی آقا سید ابوالحسن ایستاده و نماز می خواند؟ در این فکر بودم و نماز می خواندم تا نماز تمام شد.  
گفتم بروم تحقیق کنم که این سید بزرگوار کیست؟ نگاه کردم ولی آن جناب را در جای خود ندیدم.  
سراسیمه این طرف و آن طرف نظر انداختم، ایشان را ندیدم.  
دور ضریح مقدس دویدم کسی را ندیدم.  
گفتم بروم به کفشداری بسپارم.  
آمدم از کفشدار پرسیدم.  
گفت: ایشان الان بیرون رفت.  
گفتم: ایشان را شناختی؟ گفت: نه شخص غربی بود.  
دویدم و گفتم نزد دکان بزازی بروم تا از او بپرسم.  
به بازار آمدم، ولی با کمال تعجب دیدم همه مغازه ها بسته و هنوز هوا تاریک است.  
از این دکان به آن دکان می رفتم، دیدم همه بسته اند و ابدان دکانی باز نیست.  
به همین ترتیب تا صحن حضرت عباس (ع) رفتم و باز برگشتم گفتم شاید آن مغازه باز بوده و من از آن گذشته ام.  
تا صحن سیدالشهداء (ع) آمدم، ولی ابدان اثری ندیدم.  
فهمیدم من به شرف حضور مقدس نور عالم امکان رسیده ام، ولی نفهمیده ام.  
بعد از دو سه روز، خدام حرم عمامه سیاه سید را از روی ضریح پایین آوردند.  
من (ناقل قضیه از صاحب تشرف) تبرکات یک قطعه از عمامه سبز سید را گرفتم و با تربت امام حسین (ع) همیشه در تحت الحنک خود داشتم، ولی متأسفانه چند روز است که مفقود شده است.

### تشرف سید عطوه علوی حسنی

سید باقر بن عطوه علوی حسنی می گوید: پدرم - عطوه - زیدی مذهب بود.  
ایشان مریض شد و مرضش طوری بود که اطباء از علاج آن عاجز بودند.  
در ضمن از ما - پسران خود - به جهت این که شیعه دوازده امامی بودیم آزرده بود.

و مکرر می گفت: من شما را تصدیق نمی کنم و به مذهبتان روی نمی آورم، مگر وقتی که صاحب شما مهدی (ع) بیاید و مرا از این مرض نجات دهد.

اتفاقا شبی در وقت نماز عشاء، ما همه یک جا جمع بودیم.

ناگهان فریاد پدر را شنیدیم که می گوید: بشتابید.

وقتی با سرعت به نزدش رفتیم، گفت: بدوید و صاحب خود را دریابید، که همین لحظه از پیش من بیرون رفت.

ما هر قدر دویدیم کسی را ندیدیم.

برگشتیم و سؤال کردیم: جریان چیست؟ گفت: شخصی به نزد من آمد و گفت: یا عطوه.

گفتم: تو کیستی؟ فرمود: من صاحب الزمان و امام پسرانت هستم، آمده ام تو را شفا بدهم.

بعد از آن دست دراز کرد و بر موضع درد کشید و من چون به خود نگاه کردم اثری از آن ناراحتی ندیدم.

بعد از آن سید عطوه علوی مدتهای مدیدی زنده بود و با قوت و توانایی زندگی کرد.

### تشریح شیخ محمد حسن مازندرانی حائری

شیخ محمد حسن مازندرانی حائری می فرماید: بعد از ازدواج، به مرض سل شدیدی مبتلا شدم و ضعف

بر من غلبه کرد، بحدی که قادر به بیرون رفتن از خانه نبودم، مگر آن که روزی یک مرتبه وقت عصر به

حرم مطهر مشرف می شدم و به خاطر شدت وضعی که داشتم، فوراً مراجعت می نمودم.

عادت من این بود که فرشی پشت بام انداخته بودند و به مجرد رسیدن از حرم مطهر، دراز می کشیدم.

یک روز از حرم برگشته و دراز کشیده بودم.

ناگاه دیدم سیدی، که به مرحوم سید مهدی قزوینی حلی در ایام کهولتش شباهت داشت، بدون آن که

کسی را خبر دهد روی بام آمد.

تعجب کردم و خواستم به احترام ایشان برخاسته و زنها را خبر کنم که بالا نیایند.

با دست اشاره کرد که ساکن و ساکت باش و دستش را بر پیشانی من مالید و فرمود: حالت چطور

است؟ بعد فرمود: بر تو باد به مواظبت بر قرآن قرآن.

فورا احساس کردم مرضم رفع شد و آن سید هم غایب گردید.

### تشریح عرفانی

جناب حجة الاسلام حسن فتح الله پور به نقل از فرد موثقی فرمود:



روزي نزد عارف وارسته اي شرفياب شدم پس از يقين به صحت گفتارش و درک از اين که او به نزد حضرت تشرافاتي دارد از او سؤ الاتي چند کردم که بسيار دقيق و پخته پاسخم گفت در حالي که او هرگز با دروس حوزوي و مباحث فقهي و فلسفي آشنايي نداشت ولي به قدری بيانش بلند و عالي بود که مرا سخت شيفته خویش ساخت قسمتي از سؤ ال و جوابهايم که قابل طرح کردن است، اين بود:

از او پرسيدم: شما که در ايام محرم گاه به محضر حضرت تشرف مي يابيد، به هنگام عزاداري آن وجود مقدس از کدامين اشعار بيشتري استقبال مي نمايند.

فرمود: اشعار مرحوم کمپاني! هنگامی که در مجلس آن حضرت، اشعار او خوانده می شود طوفانی سخت وجود آن حضرت را فرا می گیرد و او به شدت می گرید!  
باز پرسيدم از ديگر اشعار مورد توجه آن حضرت کدام است؟ او فرمود: اشعار محتشم کاشاني، اشعار فرزدي و اشعار حافظ! با تعجب و حيرت پرسيدم: حافظ!

او فرمود: آري حافظ، او شيعه اي خالص بوده است بجز چند غزل او تمامي اشعارش پيرامون حضرت بقیة الله اعظم عليه السلام است! کسانی که به شرح اشعار حافظ پرداخته اند عرفان او عرفان الوهي پنداشته اند در حالي که عرفان حافظ عرفان مهدويتي است. مخاطب اصلي کلمات حافظ، شخص حضرت بقیة الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف است و نه خداوند، چرا که او خدا را از طريق حضرت بقیة الله می شناخت.

جهت سؤ ال را عوض کرده و پرسيدم: تجليات ائمه عليهم السلام براي انسانها به هنگام مرگ و يا در هنگام توسلات چگونه است؟ آیا تجليات تصويري است، يا جسمي اگر جسمي است، مثالي است و يا واقعي؟ چگونه امکان دارد که در یک لحظه دهها و بلکه هزاران انسان در حال مرگ، علي بن ابيطالب عليه السلام را درک کنند و يا هزاران انسان محتاج از یک امام تقاضاي کمک کنند و آن حضرت به امداد همه آنها بپردازد؟

او به آرامي گفت: تجلي ائمه عليهم السلام براي مردم به نحو حقيقي و جسم واقعي - و نه مثالي و تصويري - است تجلي مثالي که مال عوام از خواص است و چيز مهمي نيست! اينکه چگونه هزاران انسان در لحظه اي واحد وجود ائمه عليهم السلام و يا علي بن ابيطالب را درک می کند مثل درک خورشيد است که همه مردم کره زمين، خورشيد واحدی را حقيقتاً می يابند پس وقتي درک از خورشيد اين خاصيت را دارد چگونه درک از وجود ائمه عليهم السلام چنين نباشد!؟

از او پرسيدم: پس تجليات ائمه عليهم السلام وجودات متعدد نيست وجود واحد است.

او گفت بله وجود است نه آنکه جسم های متعددی، توسط روح آن حضرت پدید آید تا آنکه هر کس آن ها را متناسب با خودش بیاید.

پرسیدم: آیا اهل البیت علیهم السلام تنها امام برای اهل زمین هستند و یا آنکه برای سایر موجودات نیز امام هستند؟

فرمود: در جمله لولا الحجة لساخت الارض، زمین تنها یک مثال است چون بشر زمین را مکان خویش می پندارد چنین گفته شده است در حالی که واقعیت جمله مذکور آن است که اگر حجت نباشد عالم امکان از بین رفتنی است.

پرسیدم: به این ترتیب ائمه علیهم السلام از برای اهالی کرامت آسمانی نیز امامت دارند؟

فرمود: آری چنین است. به همین دلیل است که ما بارها خود مشاهده کرده ایم که برخی از اهالی

آسمانی جهت گرفتن دستورالعمل به نزد حضرت حاضر می شوند!

پرسیدم: ائمه علیهم السلام باید از حقائق وجودی دیگری نیز بهره داشته باشند تا بتوانند بر اساس قل

انما أنا بشر مثلکم... نقش آفرین باشند یعنی باید هر یک از امامان به مقتضای هر نوع وجودی به همان

صورت در مقام هدایت در آیند؟ اگر چنین است چگونه می توان این سخن را با انتقال ژنتیک ائمه علیهم

السلام از زمان حضرت آدم به بعد جمع کرد؟

فرمود: آری چنین است: وقتی شما به خورشید نگاه می کنی شعاعی از آن را درک می کنی که از

دور به اتاقی خاص عبور کرده و به تو رسیده است حال می توانی بگویی که خورشید همان شعاع

است؟ و آیا می توانی بگویی که شعاع خورشید غیر از آن خورشید است. ائمه علیهم السلام حقایقی

ماورای سایر موجودات امکانی اند که شعاع وجودشان برای این کره و این مردمان از طریق انتقال

ژنتیک است در حالی که حقیقت آن ها چیز دیگری است به خاطر همین است که بدن ائمه علیهم

السلام سایه نداشته است چون بدن آن بدن حجاب دار نبودن و صرفاً و نوری است!

## نشرف کارگزاری

جناب حجة الاسلام مهدوی اصفهانی فرمود:

بارها و بارها دیدم که مرحوم آیه الله حاج شیخ مرتضی حائری به دیدن مرحوم حاج حسین مظلومی -

که از صحابیان خاص امام عصر علیه السلام بود - می آمد وقتی سخن می گفت، مرحوم حائری

همانند ابر بهاری گریه می کرد.

حاج حسین، مرد عجیبی بود اگر کسی که اهلش نبود به باغ اش در منطقه یزدان شهر قم می آمد دیوانه وار از باغ بیرون می دوید و فریاد می زد که این باغ مال امام زمان علیه السلام است برو بیرون، ولی در اواخر عمرش دیگر چنین حالتی نداشت! از ایشان داستان های زیادی وجود دارد که بنا به مصلحت تعدادی از آن ها را می گویم:

1 - روزی خودم در باغ ایشان با مردی به نام شیخ ابراهیم برخورد کردم که مرحوم حاج حسین مظلومی به او اتاقی داده تا مشغول دعا و نماز باشد یکی دوبار به دیدارش رفتم و به او التماس دعا گفتم، او ضمن پاسخ، رفتاری از خود نشان می داد که معلوم بود زیاد مایل به صحبت کردن نیست! مرحوم آقای مظلومی رو به من کرده و گفت:

با او کاری نداشته باش او از اینکه با کسی ملاقات کند راضی نیست این جریان گذشت تا آنکه روزی دیگر که به دیدار مرحوم مظلومی رفته بودم او را سخت گریان یافته و وقتی از علت گریه اش پرسیدم او گفت: شیخ ابراهیم را که می شناختی به نوکری امام زمان علیه السلام برده شد و او اینک در محضر امام عصر و از خدمه اوست!

چگونگی آشنائی اش را او پرسیدم وی با گریه گفت:

اولین روزی که شیخ ابراهیم به نزد آمد گفت: آقای حاج حسین پنج تومان به من بده این را امام زمان به من فرمود!

من با تعجب پرسیدم:

جریان چیست؟

او گفت: رفته بودم از ناوایی نان بخرم نانوا پس از برداشتن هزینه نان، مبلغ پنج تومان به من باز گردانید وقتی بیرون آمدم با حضرت مواجه شدم، حضرت فرمود برو این پول را به او پس بده، وقتی به نزد نانوا رفتم او پول را پس نگرفت پس بازگشتم باز امام عصر علیه السلام که به انتظارم ایستاده بود فرمود این پول به درد تو نمی خورد برو داخل ناوایی ببانداز و برو! و من نیز چنین کردم ولی حضرت فرمود اگر پول خواستی برو از حاج حسین بگیر اینک من به نزد تو آمدم پس پنج تومان به من بده! من پول را به او دادم ولی برای شناخت حقیقت گفتارش خود به نزد نانوا رفته و از جریان شیخ ابراهیم پرسیدم او گفت:

چندی قبل، شیخ ابراهیم برای خرید نان به نزد من آمد، باقیمانده پولش پنج تومان بود که به او دادم ولی او نرفته، بازگشت و با اصرار می خواست پول را به من بدهد ولی من نپذیرفته تا اینکه دوباره رفت و زود بازگشت آنگاه پول را به داخل مغازه انداخت و رفت.

فهمیدم ادعایش درست است، پس با او رفاقت پیدا کردم روزی او به باغ آمد و چند روزی میهمان شد در آن چند روز به دعا و اذکار فراوانی سخت مشغول بود ارادتم هر روز نسبت به او بیشتر می شد تا آنکه او دو، سه روز قبل به من گفت: حاج حسین من به زودی ناپدید می شوم اگر رفتم ناراحت نباش! او دائم این سخن را می گفت، و من نگران و مضطرب بودم تا اینکه امروز وقتی به باغ آمدم، دیدم او در اتاق منتظرم ایستاده است به محض دیدنش، به من گفت:

حاج حسین یکی از نوکران حضرت بقیة الله فوت کرده حضرت به جای او مرا انتخاب فرموده است منتظر شما بودم تا با شما خداحافظی کنم آنگاه مرا در آغوش گرفت و پس از خداحافظی، ناگهان ناپدید شد خوب که دقت کردم دیدم از اثاثیه اش نیز خبری نیست!

2 - جناب حاج حسین مظلومی فرمود:

شبی نوبت آبیاری باغ بود بسیار خسته بودم هنگامی که آب رسید راه آب را باز کردم ولی قبل از اینکه بتوانم آب را میان کتره های باغ تقسیم کنم، از خستگی کنار جوی آب خوابم برد وقتی بیدار شدم سخت ناراحت شدم چون نمی دانستم که آب به کجا رفته است؟ با ناراحتی به راه افناده تا بینم آب جوی به کجا رفته است ناگهان در آخر باغ کسی را در حال آبیاری دیدم وقتی به نزدش رفتم فوراً فهمیدم که آن مرد، کسی جز حضرت بقیة الله اعظم نیست به محضرش زانو زده و بر زانوهای آن حضرت دست هایم را گذاردم و دقایقی چند گریه کردم حضرت پس از ملاحظت فراوان، ناگهان پنهان گردید.

3 - حجة الاسلام شیخ مهدی کرمی فرمود: سوزن بانی در راه آهن قم وجود داشت که سخت به حضرت بقیة الله اعظم امام زمان علیه السلام عشق می ورزید. روزی او به نزد آقای مظلومی آمده و از عشق وافر و غیر قابل تحملش نسبت به حضرت شکوه می کند و از او می خواهد که به حضرت چنین پیغام بدهد که اگر ممکن است و او را به عنوان نوکر در جزیره مسکونی شان بپذیرند.

آقای مظلومی در یکی از ملاقات هایشان به حضرت بقیة الله عجل الله تعالی فرجه الشریف پیام سوزن بان را می دهد و از ایشان راه چاره می طلبد؟ حضرت به او می فرماید:

او هنوز باید تصفیه شود کارهائی را باید انجام دهد تا لیاقت این مقام را پیدا کند!؟

آنگاه حضرت دستور العمل هائی را به آقای مظلومی می دهد تا سوزن بان بدان عمل کند. آن مرد وقتی پیام و دستور العمل حضرت را می شنود به سرعت دست به کار شده و با دقت آن اعمال را انجام می دهد تا آنکه روزی به باغ مرحوم حاج حسین مظلومی در نزدیکی های مسجد جمکران رفته و

به دیدار حضرت نائل می شود آنگاه پس از دقایقی در یک لحظه با حضرت ناپدید شده و برای همیشه به جمع نوکران حضرت بقیة الله عجل الله تعالی فرجه الشریف می پیوندد.

### گل سرخ

میرزا محمد استرآبادی می گوید:

من در حرم الهی یعنی مکه مکرمه زندگی می کنم، شبی در مسجد الحرام مشغول طواف خانه خدا بودم.

ناگاه جوانی را دیدم که وارد مسجد الحرام شد، او که سیمای زیبای داشت به طرف کعبه آمد و همراه من مشغول طواف شد. در اثنای طواف وقتی به من نزدیک شد، یک دسته گل سرخ به من عنایت فرمودند.

البته آن روزها فصل شکفتن گل نبود، من دسته گل را گرفته و بوییدم. گفتم: آقا جان! این ها را از کجا آورده ای؟

فرمودند: از خرابات!

این بفرمودند و از نظر ناپدید شدند، که دیگر او را ندیدم.

////////////////////////////////////

### بیماری یکی از آزادگان سرافراز بنام «علی اکبر» در زمان اسارت

موضوع کرامت: شفای بیماری یکی از آزادگان سرافراز بنام «علی اکبر» در زمان اسارت

منبع کرامت: دفتر ثبت کرامات و خاطرات مسجد مقدس جمکران، شماره 234

مشخصات: خاطره‌ای از حجة الاسلام والمسلمین حاج آقا ابوترابی (رحمة الله علیه) از دوران اسارت در

کشور عراق اهل قزوین، ساکن تهران

زمان کرامت: اواخر سال 1360

مکان کرامت: پادگان اسراء ایرانی در عراق

تاریخ ثبت کرامت: 78/3/11

خلاصه کرامت: در سال 1360 موقع خواندن نماز مغرب و عشاء در پادگان العنبر عراق تعدادی از اسیران

ایرانی را وارد کردند و در بین آنان جوانی به نام علی اکبر بود که بسیار سرحال و قوی و نیرومند بود، بر

اثر شکنجه‌ها و عدم امکانات بهداشتی، و مواد غذایی ایشان بیمار شدند بطوری که گاهی از درد سر

خود را به دیوار می‌زدند و آنقدر این کار تکرار می‌شد تا غش می‌کردند. در اواخر ماه صفر قرار شد دهه آخر آن ماه را دوستان روزه بگیرند، در همان شب اول یکی از عزیزان با توسل به حضرت امام زمان علیه‌السلام درخواست شفای «علی اکبر» را می‌کنند که در عالم رؤیا بشارت شفای ایشان را می‌دهند و روز بعد آن جوان ایرانی با عنایت و توجه خاصه حضرت ولی عصر علیه‌السلام شفای کامل پیدا کرد.

شرح واقعه از زبان مرحوم حاج آقا ابوترابی:

حدود اواخر سال 1360 در پادگان العنبر عراق، مشغول خواندن نماز مغرب و عشاء بودیم. متوجه شدیم 27 - 28 نفر اسیر را وارد اردوگاه کردند. معمولاً افرادی را که تازه وارد اردوگاه می‌کردند، بیشتر مورد ضرب و شتم و شکنجه قرار می‌دادند، تا به قول خودشان زهره چشمی از آنها بگیرند. بعد از نماز به رفقا گفتم: برای اینکه به اینها روحیه بدهیم با صدای بلند سرود (ای ایران، ای مرز پر گهر...) را بخوانیم، تا این عزیزان تازه وارد، فکر نکنند اینجا قتلگاه است و متوجه بشوند یک عده از هموطنانشان هم مثل آنها در اینجا هستند. ما می‌دانستیم اگر امشب این سرود را بخوانیم، فردا کتکش را خواهیم خورد. بعد از مشورت با برادرانمان سرود را با صدای بلند به صورت دست جمعی خواندیم.

فردا هم افسر بعثی که فرد بسیار پلیدی بود، به نام سرگرد محمودی، آمد و با ما برخورد کرد، و به هر حال این قضیه تمام شد. بین این 27 - 28 نفر اسیری که وارد شده بودند، یک جوان به نام علی اکبر بود که 19 سال سن داشت و حدود 70 - 80 کیلو وزنش می‌شد و از نظر جسمی بسیار سرحال و قوی بود.

این علی اکبر با آن سلامت جسمیش، طولی نکشید که در اردوگاه مریض شد، فکر می‌کنم بعد از یک سال، وزنش به زیر 28 کیلو رسیده بود و بسیار ضعیف و لاغر و مبتلا به دل درد شدیدی شده بود. وقتی دل دردش شروع می‌شد، از شدت درد، دست و پا و حتی سرش را به زمین و در و دیوار می‌کوبید. برادرانمان دست و پایش را می‌گرفتند تا خودش را به زمین نزند.

در ایام اربعین امام حسین علیه‌السلام سال 60 یا 61 بود که در اردوگاه شهر موصل عراق بودیم. تقریباً 5 روزی به اربعین امام حسین علیه‌السلام مانده بود، ما پیشنهاد دادیم که دهه آخر صفر را که ایام مصیبت و پر محنتی برای عزیزان آقا امام حسین علیه‌السلام است، چنانکه برادرانمان تمایل داشته باشند، تمام ده روز آخر ماه صفر را روزه بگیریم. البته مشروط بر اینکه آنهایی که عوارض جسمانی دارند و روزه برایشان ضرر دارد، روزه نگیرند.

در هر آسایشگاهی با دو نفر صحبت کردیم، بنا شد وقتی شب داخل آسایشگاه می‌شوند، هرکدام با جمعی از برادران در آن آسایشگاه -آسایشگاه‌های موصل 150 نفری بود- مشورت کنند تا بینیم دهه آخر صفر را روزه بگیریم یا نه؟

فردای آن روز، همه آمدند و به اتفاق گفتند: تمام برادران استقبال کردند و حاضرند روزه بگیرند. باز بنده تأکید کردم: خواهش می‌کنم از آنهایی که مریضند یا چشمشان ضعیف است روزه نگیرند.

شب اربعین آقا امام حسین علیه السلام رسید و همه عزیزان که حدود 1400 نفر بودند، بدون سحری روزه گرفتند، اصلاً اردوگاه یک حالت معنوی خاصی به خودش گرفته بود، آن هم روز اربعین امام حسین علیه السلام

فکر می‌کنم حدود ساعت 10 - 11 صبح بود که برادران به همدیگر خبر دادند: علی اکبر دل درد شدیدی گرفته و دارد به خودش می‌پیچد. بنده وارد سلولی که اختصاص به برادران بیمار داشت، شدم. دیدم علی اکبر با آن ضعف جسمانی و چهره رنگ پریده‌اش به قدری وضعیتهش درهم کشیده شده و درد اذیتش می‌کند که می‌خواهد از درد سرش را به در و دیوار بکوبد، دو نفر از برادران او را گرفتند تا خودش را به این طرف و آن طرف نزند.

اتفاقاً آن روز دل درد علی اکبر نسبت به روزهای دیگر بیشتر شده بود، به طوری که مأمورین بعثی وقتی دیدند او خیلی زجر می‌کشد -بیش از دو ساعت بود که علی اکبر فریاد می‌زد، یک مقدار از حال می‌رفت و دوباره فریاد می‌کشید و داد می‌زد- آمدند علی اکبر را به بیمارستان بردند. همه از اینکه مأموران آمدند و او را به بیمارستان بردند خوشحال شدیم.

ساعت 3/5 - 4 بعد از ظهر بود که دیدیم در اردوگاه را باز کردند، و صدای زمین خوردن چیزی، همه را متوجه خود کرد. با کمال بی‌رحمی و پستی و رذالت مثل یک مرده و چوب خشک جسدی را روی زمین سیمانی پرت کردند و رفتند، به طوری که از دور فکر نمی‌کردیم که علی اکبر باشد و واقعا تصور نمی‌کردیم که این یک انسان باشد که با او این طور رفتار کردند.

به همراه عده‌ای از بچه‌ها نزدیک در رفتیم، دیدیم علی اکبر است که مثل چوب خشک افتاده و تکان نمی‌خورد، از دیدن این صحنه برادرها دور او جمع شدند و بی‌اختیار همه باهم شروع به گریه کردند. دو نفر علی اکبر را برداشتند، یکی سرش را روی شانهاش گذاشت و دیگری هم پاهایش را برداشت، من هم زیر کمرش را گرفتم، چون علی اکبر آنقدر نحیف شده بود که وقتی سر و پاهایش را بر می‌داشتند، واقعا کمرش خم می‌شد. از انتهای اردوگاه به همین حالت او را وارد سلول کردیم.

دیدن این صحنه اشک و ناله همه بچه‌ها را در آورده بود و اصلاً اردوگاه را یک پارچه ماتم فرا گرفته بود. وقتی علی اکبر را داخل همان سلولی که باید بستری می‌شد بردیم، ساعت نزدیک 5 بعد از ظهر بود و هرکس باید داخل سلول خودش می‌شد، چون معمولاً ساعت 5 بعد از ظهر آمار می‌گرفتند و باید همه داخل سلول‌هایشان می‌رفتند و در سلول را قفل می‌کردند.

طبق معمول آمار را گرفتند و همه داخل سلول‌هایشان رفتند، ولی چه رفتنی؟! همه اشک‌ها جاری بود و همه با حالت معنوی که اردوگاه را فرا گرفته بود، برای علی اکبر دعا می‌کردند.

ما در آسایشگاه شماره سه اردوگاه بودیم. آسایشگاه‌ها در دو طرف شرق و غرب اردوگاه واقع شده بودند و فکر می‌کنم فاصله بین دو طرف، بیش از صد متر بود. در آسایشگاه شماره پنج که دو آسایشگاه بعد از ما بود، قبل از اذان صبح اتفاق مهمی افتاد:

یکی از برادران به نام مجد، قبل از اذان صبح از خواب بیدار می‌شود و پیر مردی که هم سلولیش بود را بیدار می‌کند، این پیر مرد، پدر شهید هم بودند و همه برادران به او احترام می‌گذاشتند. مجد او را از خواب بیدار می‌کند و می‌گوید: آقا امام زمان علیه السلام علی اکبر را شفا دادند!

ایشان یک نگاهی به مجد می‌کند و می‌گوید: مجد خواب می‌بینی؟! شما این طرف در شرق اردوگاه هستی و علی اکبر در غرب اردوگاه است، با چشم هم که همدیگر را نمی‌بینید! تا چه رسد که صدای هم را بشنوید، شما از کجا می‌گویید: آقا امام زمان علیه السلام علی اکبر را شفا دادند؟! مجد می‌گوید: به هر حال من خدمتان عرض کردم، صبح هم خودتان خواهید دید.

صبح‌ها معمولاً درهای آسایشگاه که باز می‌شد، همه باید به خط می‌نشستند و مأمورین بعثی آمار می‌گرفتند. آمار که تمام می‌شد، بچه‌ها متفرق می‌شدند. آن روز صبح دیدم به محض اینکه آمار تمام شد، جمعیت به صورت سیل‌آسا به سمت همان سلولی که علی اکبر بستری بود می‌روند و همه فریاد می‌زنند:

(آقا امام زمان علیه السلام علی اکبر را شفا داده است).

ما هم با شنیدن این خبر، مثل بقیه به سرعت به سمت همان سلول رفتیم، دیدیم:

بله! چهره علی اکبر عوض شده! زردی صورتش از بین رفته و خیلی شاداب و بشاش و سرحال، ایستاده است و دارد می‌خندد. برادرها وقتی وارد سلول می‌شدند، در و دیوار سلول را می‌بوسیدند و همین‌که به علی اکبر می‌رسیدند، سر تا پای علی اکبر را بوسه می‌زدند و بعد بیرون می‌آمدند. به طور کلی در طول ده سال اسارت‌مان، مأمورین بعثی اجازه تجمع نمی‌دادند، حتی می‌گفتند: اجتماع



بیش از سه نفر یا دو نفر هم ممنوع است. بنده خودم دیدم، مأمورین بعضی می‌آمدند و این صحنه را می‌دیدند، آنقدر آن صحنه برایشان جالب بود که حتی مانع تجمع بچه‌ها نشدند. صف طولی از برادرانمان حدود 1400 نفر درست شده بود که می‌خواستند علی‌اکبر را زیارت کنند. بنده هم وقتی رفتم و علی‌اکبر را زیارت کردم، از او پرسیدم: علی‌اکبر چی شد؟! گفت: دیشب آقا عنایتی فرمودند و در عالم خواب شفا گرفتم.

بنده آمدم بیرون و رفتم همان برادرمان مجد، که خواب دیده بود را پیدا کردم و گفتم: جریان از چه قرار است؟! شما چه خوابی دیدید؟! چه کسی به شما در آن طرف اردوگاه چنین خبری را داد؟! مجد گفت: واقع مطلب این است که من از حدود سن 18 - 19 سالگی، هر شب قبل از خواب دو رکعت نماز آقا امام زمان علیه السلام را با صد مرتبه (إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ) می‌خواندم و می‌خواهیدم. بعد از تمام شدن نماز، فقط یک دعا می‌کنم، آن هم برای فرج آقا امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) است. و هیچ دعای دیگری غیر از دعا برای فرج حضرت مهدی علیه السلام نمی‌کنم، چون می‌دانم با فرج وجود مقدس آقا امام زمان علیه السلام آنچه از خیر و خوبی و صلاح و سعادت و عاقبت به خیری است - که برای دنیا و آخرت خودمان می‌خواهیم - یقیناً حاصل می‌شود. لذا مقید بودم که بعد از نماز آقا امام زمان علیه السلام برای هیچ امری غیر از فرج حضرتش دعا نکنم. حتی در زمان اسارت هم برای پیروزی رزمندگان و نجات خودم از این وضع هم دعا نکرده‌ام. تا اینکه دیشب وقتی علی‌اکبر را با آن حال دیدم، بعد از نماز آقا امام زمان علیه السلام شفای علی‌اکبر را از آقا امام زمان علیه السلام خواستم. قبل از اذان صبح خواب دیدم:

(در یک فضای سبز و خرمی ایستاده‌ام و به قلبم الهام شد که وجود مقدس آقا امام زمان علیه السلام از این منطقه عبور خواهند فرمود، لذا به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم، تا حضرت را زیارت کنم. در همین حال دیدم ماشینی رسید، در عالم خواب جلو رفتم، دیدم سیدی داخل ماشین نشسته است. سؤال کردم که شما از وجود مقدس امام زمان علیه السلام خبری دارید؟

فرمودند: مگر نمی‌بینی نوری در میان اردوگاه اسراء ساطع است؟! مجد می‌گفت: آمدم جلو، نگاه کردم، دیدم بله! از همان سلولی که علی‌اکبر بستری است نوری ساطع است و به صورت یک ستون به آسمان پرتوافشانی می‌کند و تمام منطقه را روشن کرده است، یقین کردم که آقا امام زمان علیه السلام علی‌اکبر را مورد عنایت و لطف قرار داده و علی‌اکبر شفا پیدا کرده است.

وقتي از خواب بيدار شدم، رفتم آن بزرگوار که از نظر سني سالخورده‌تر از بقيه برادران بود و همچنين پدر شهيد بودند را از خواب بيدار کردم و بشارت شفای گرفتن علي‌اکبر را دادم.

بعد از اين گفتگو، بنده برگشتم و از علي‌اکبر جريان را سؤال کردم.

گفت: من در عالم خواب حضرت را زيارت کردم و شفای خود را از ايشان خواستم. حضرت فرمودند:

(انشاء الله شفا پيدا خواهی کرد)

بعد از اين اتفاق، تمام برادران با همان حال روزه و معنويت، بي‌اختيار گريه مي‌کردند و متوسل به وجود مقدس آقا امام زمان عليه السلام شده بودند. يادم مي‌آيد: همان روز گروهی از طرف صليب سرخ وارد اردوگاه شدند. -از طرف صليب سرخ جهانی هر دو ماه، يك هيئت به اردوگاه مي‌آمدند، نامه مي‌آوردند تا برادرها براي خانواده‌هايشان نامه بنويسند و بعد نامه‌ها را تحويل مي‌گرفتند- تعدادی از دکترهايشان هم آمده بودند، اعلام کردند: ما آمده‌ايم افرادی که بيماری صعب العلاج دارند را معاینه کنیم و بنا است که با مريض‌های عراقی در ايران معاوضه بشوند.

بنده يادم هست، آن روز صليب سرخ هرچه دعوت مي‌کرد تا آنهایی که پرونده پزشکی دارند به آنها مراجعه کنند، هيچکس اقدام نمي‌کرد و يك جوّ معنوي خاصی بر اردوگاه حاکم بود و همه با آن حال به آقا امام زمان عليه السلام متوسل بودند. به قدری حالت معنوي در اردوگاه شدت پيدا کرده بود که احساس خطر کردم، به آنهایی که مريض بودند گفتم: بايد مراجعه کنند.

بچه‌ها آمدند و گفتند: یکی از عزيزان که چشم‌هايش ضعيف بود، هر دو چشمش را از دست داده است. تعجب کردم، به آنجا رفتم، ديدم او را براي معاینه برده‌اند ولي چشم‌هايش را باز نمي‌کند.

گفتم: چه شده است؟ گفت: چشمانم نمي‌بيند؛ و گريه مي‌کرد. متوجه شدم که ايشان مي‌گويد:

چشم‌هايم ضعيف است، تا آقا امام زمان عليه السلام چشم مرا شفا ندهند، چشمم را باز نمي‌کنم.

يك چنين حالتي بر اردوگاه حاکم شده بود، من واقعا احساس خطر کردم. گفتم: همه بچه‌ها بايد

روزه‌هايشان را بشکنند. هرچه گفتند: الآن نزديک به غروب است، اجازه بدهيد روزه امروز را تمام کنیم.

گفتم: شرايط، شرايطی نيست که ما بخواهيم اين روزه را ادامه بدهيم، چون حالت معنوي بچه‌ها

حالتي شده است که اگر بخواهند با آن حالت داخل آسپشگاه شوند، عده‌ای از نظر روهي آسیب

مي‌بينند.

الحمد لله علي‌اکبر شفا پيدا کرد و آن جوّ معنوي را برادرانمان شکستند و به قدری آن حالت، شدت پيدا

کرده بود که تا آخر اسارت جرأت نکرديم بگوئيم برادران از اين روزه‌های مستحبي بگیرند.

## بیماری اعصاب و روان

نام بیمار: خانم نرگس، ف

نوع بیماری: اعصاب و روان

بیان حکایت از زبان خانم ن - ف:

متولد ملارد کرج هستم و بعد از ازدواج در سن 18 سالگی به رفسنجان رفتم، الان شش سال است، که ساکن رفسنجان می باشم دارای 2 فرزند به نامهای مجد و مریم هستم.

شروع ناراحتی و بیماری: یک ماه قبل از ماه رمضان 1419 از ناحیه گردن دچار درد شدیدی شدم به دکتر مراجعه نمودم، تشخیص دکتر سینوزیت بود، دارو داد و دردم آرام تر شد، از نوزدهم ماه رمضان احساس کردم چشم من کوچک تر می شود و هنگام صحبت صورت و لبم کج می شد و بیماری من از اینجا شروع شد، سپس حالت تشنج واز سرانگشتان پا شروع می شد و از خود بی خود می شدم، دیگران بهتر می دانند که چه حالی داشتم.

بعد از مراجعه به دکترهای متخصص در تهران و رفسنجان و انجام آزمایشات و عکسبرداری های متفاوت سی تی اسکن CT SCAN و ام، ار، آی M.R.I عده ای از پزشکان معتقد بودند شاید بیماری من با دارو و قرص بدون جراحی مداوا شود و بعضی نظر دادند که بعلت بزرگ شدن غده لنفاوی و نزدیک شدن دو عصب چنین حالتی در من بروز می کند و عده ای منشاء بیماری مرا ناشی از فشار شدید عصبی دانسته و ضرورت شوک بر روی من را تشخیص دادند. مرا به آسایشگاه بیماران روحی و روانی بردند، بودن آنجا همراه مریضهای روانی با حالتهای خاص برایم سخت بود.

در حین مداوا، توسلات خودم را به ائمه اطهار(ع) داشتم و از آنجا که خواهر شهید هستم مورد عنایت قرار گرفتم علاوه بر این که به خودم می گفتم در پیش خدا دارم امتحان می شوم. البته این حالت تشنج وسیله ای شد که به خدا نزدیک تر شوم و لیاقت این را هم پیدا کنم که مورد عنایت حضرت مهدی (عج) قرار بگیرم.

بعد از آن که از آسایشگاه بیماران روحی و روانی برگشتم، خیلی ناراحت بودم، همان شب خواب دیدم که آقائی قد بلند با چهره نقاب دار و نوری به رنگ سبز، کاسه ای طلائی رنگ آوردند و فرمودند: از این آب بخور.

گفتم: احتیاج به آب ندارم.

فرمودند: بخور.

حدود ساعت یک شب بود، بعد آقا از آن آب به صورت من پاشید و من از خواب پریدم و فریاد زدم من شفا گرفتم من شفا گرفتم؛ مادرم را صدا زدم، همه بیدار شدند، گفتم: آقا به من قول داده که 10 روز دیگر تو را ملاقات می‌کنم. بعد از آن دوباره حالم بد شد، به طوری که امکان مسافرت با ماشین برایم نبود، مرا با هواپیما به تهران آوردند، داخل هواپیما سه دفعه حالت تشنج مرا گرفت، حالم بدتر می‌شد، ولی به وعده روز دهم فکر می‌کردم که آقا حتما مرا شفا می‌دهند - از تهران به کرج و از آنجا به ملارد آمدم و تشنجات در آنجا نیز شروع شد بعد از دو سه روز که در بستر بودم یکی از شاگردهای خانم برادرم که سخنران جلسات مذهبی و مدیر مدرسه دخترانه است، برایم خوابی دید که به جمکران بیایم و دقیقا شب جمعه بیستم اسفند پایان روز دهم و وعده ملاقات می‌شد و خواب آن بنده خدا را رؤیائی صادق می‌دانستم.

بیان حکایت از خانم ف، شین (خانم برادر شفاگرفته ساکن ملارد کرج): بعد از این که از رفسنجان به ملارد آمدم به پزشکان متخصص مراجعه کردیم بعد از معاینه گفتند: سمت چپ صورتشان حالت فلج دارد و مدت درمانش حداقل شش ماه زمان می‌برد - ایشان هنگام تشنج دست و پاهایش را به این طرف و آن طرف می‌زد و همیشه پنج شش نفر همراهش بودیم. خودش را به شدت به زمین می‌زد کمربش را بالا و پائین می‌آورد و هر کسی یک عضو بدنش را محافظت می‌کرد، خودش را جمع می‌کرد بعد از این حالت شروع بخنده می‌کرد سپس گریه می‌کرد و بعد از چند دقیقه آرام می‌شد و بهوش می‌آمد - جالب این که بمحض آرام شدن بفکر حجابش بود و سؤال می‌کرد آیا مرد نامحرمی در کنارم بوده یا نه؟ آیا روسری من کنار رفته بود یا نه؟ - آیا نمازم را خوانده‌ام یا نه؟ بعد از یک ربع که حالش بهتر می‌شد با حالت خمیده یا چهار دست و پا به آشپز خانه می‌رفت کمکش می‌کردیم وضوء می‌گرفت و نمازش را می‌خواند - اخیرا از ناحیه دست قدرت خیلی زیادی پیدا کرده بود و اگر مشت می‌کرد و می‌کوبید مجروح می‌کرد - این چند روز اخیر می‌گفت: بگذارید روز موعود برسد آقا مرا شفا می‌دهد - این حالت تشنج متعدد بود؛ ابتداء روزی پنج الی شش مرتبه و اخیرا هر نیم ساعت تکرار می‌شد و زبانش بسته می‌شد و حرف نمی‌زد و اخیرا به سختی حرف می‌زد و لال بود - در یکی از شبها می‌خواست حرف بزند نمی‌توانست کاغذ و قلم آوردیم از ما درخواست کرد نام پنج تن ائمه اطهار (ع) را ببریم تا او تکرار کند و سپس با نام امام زمان (عج) فریاد زد و شروع به گریه کرد...

دستور حرکت به جمکران: من یکی از شاگردان خانم ف شین هستم؛ چند روز قبل که ایشان را مضطرب و ناراحت دیدیم، سؤال کردم چه مشکلی پیش آمده است؟ ایشان جریان بیماری خواهر همسرشان را بیان کردند - دو هفته قبل من و عده‌ای توفیق سفر به قم و جمکران را پیدا نمودیم، در

مسجد مقدّس جمکران به جهت شفای این خانم برایش دعا کردیم و در مراجعت از جمکران به عبادت بیمار رفتیم، آن شب بسیار ناراحت شدم، تصمیم گرفتم مناجات کنم و شفایش را از خدا بخواهم و تا صبح متوسل بودم و تا حدود ساعت 5 صبح نشستم و دعای امن یحیی را خواندم و امام زمان (عج) را صدا زدم و بعد از نماز صبح خوابیدم که در خواب دیدم که خانمی آمدند و کنار من نشستند بعد به من پیغام دادند که پیش خانم معلممان بروم و از ایشان بخواهم که مریضشان را برای شب جمعه حتماً به جمکران بیاورند، دوبار تکرار کردند و سپس از او سؤال کردم ببخشید شما حضرت زهراء (س) هستید؟ فرمودند: خیر من از طرف پدرشان رسول اکرم هستم که پیامها را به امتشان می‌رسانم.

والدین خانم ن - ف: دختر کوچک ماست با کار و تلاش و گله داری بدنال یک لقمه نان حلال بودیم و از خداوند ایمان و آخرت و موفقیت در انجام وظائف دینی، نماز و روزه را داریم، فرزند شهیدمان را در راه خدا تقدیم کردیم ما هیئت داریم و در راه امام حسین (ع) جان و مالمان را فدا می‌کنیم ما هر چه مشکلات داشتیم با توسل به خاندان اهل بیت عصمت و طهارت (ع) بر طرف شده است.

ادامه ماجرا از زبان شفا گرفته:

روز پنج شنبه بیستم اسفند ماه سال گذشته یک دستگاه مینی بوس در بستی کرایه کردند و بطرف قم راه افتادیم. یک حالت خاصی، توأم با اضطراب و امید داشتم، چند بار داخل ماشین حالت تشنج گرفتم، وارد حرم مطهر حضرت معصومه (س) شدیم با توجه به این که اصلاً نمی‌توانستم راه بروم برای رفت و آمد زائرین مشکل درست می‌شد، با کمک دیگران در کنار ضریح مطهر زیارتنامه را می‌خواندم و با دل شکسته زمزمه می‌کردم و بعد از توسل به حضرت معصومه (س) عازم مسجد مقدّس جمکران شدیم، بین راه ماشین خراب شد و رفتن ما به تأخیر افتاد و دو مرتبه داخل ماشین حالت تشنج گرفتم، حدود ساعت ده و نیم شب جمعه بیستم اسفند (شب جمعه موعود) به جمکران رسیدیم؛ خیلی به خودم فشار آوردم و با خود می‌گفتم با وضعیتی که دارم خجالت می‌کشیدم. از زمانی که از ماشین پیاده شدم تا موقعی که داخل مسجد رسیدم با توجه به اینکه مسیر کوتاه بود اما به لحاظ خشک بودن دست و پا و عدم تحرک حتی کشفهایم را به سختی پوشیدم یک طرف بدنم را برادرم و یک طرف دیگر را زن برادرم گرفته بودند و مرا بدنال خود می‌کشیدند - 7 سال بود که جمکران نیامده بودم، گفتم جمکران چقدر تغییر کرده، جلوی مسجد آمدیم وقتی خواستیم وارد شویم زن برادرم گفت سلام بده، همین که دست روی سینه گذاشتم و گفتم السلام علیک یا صاحب الزمان دیگر هیچ احساسی از این دنیا نکردم. (لازم به ذکر است برادران واحد سمعی بصری امور فرهنگی مسجد مقدّس جمکران همزمان مشغول فیلمبرداری از سطح مسجد بوده‌اند و این صحنه بطور طبیعی ضبط شده است.) بعد

از این که سلام دادم طولی نکشید که دیدم همان آقای که 10 روز قبل بخوابم آمده بود، قد بلند با نقاب سبز پا به پایم گذاشت و فرمودند خوش آمدی - راه برو، گفتم آقا به خدا پاهایم خشک شده است نمی‌توانم راه بروم. دوباره فرمودند: برو، گفتم: آقا من نمی‌توانم بروم، فرمود بدو - همین که گفت بدو یک دفعه به خودم آمدم دیدم توان دیگری دارم و پاهایم صاف شده است. گفتم زن داداش نگاه کن آقابه من فرمود خوش آمدی - آقا به من فرمود خوش آمدی - وقتی فرمودند بدو، رو به مسجد جمکران را بمن نشان داد حرکت کردم و داخل مسجد شدم که خدام مرا گرفتند و به اطاق مخصوص بردند گفتم ببینید بعد از دو یا سه ماه گرفتاری و سختی من می‌توانم راه بروم و حرف بزنم، بچه‌هایم آرزو داشتند آنها را بغل کنم بغلشان کردم تمام این مدت داخل رختخواب بودم. من فکر نمی‌کردم روزی خوب بشوم، مرا فردی روانی و مجنون می‌دانستند، من لیاقت نداشتم. ولی آقا عنایت فرمودند و مرا شفا دادند، فقط به خدا، ائمه اطهار (ع) و حضرت فاطمه زهرا (س) متوسل شدم الحمدلله آقا در همان لحظه ورود ما به مسجد مقدس جمکران توجه کردند و هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود، که شفا گرفتم.

### شفای بیماری لوپوس

موضوع کرامت: شفای بیماری لوپوس

(روماتیسم)

منبع کرامت: دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 294

مشخصات: خانم م - ف، 15 ساله، محصل، اهل تهران

زمان کرامت: 78/4/1

مکان کرامت: تهران

تاریخ ثبت کرامت: 79/2/16

اسناد و مدارک: پنج برگه آزمایش از آزمایشگاه تشخیص طبی دولت، سه برگه مرکز تحقیقات روماتولوژی با معاینات و آزمایشات کامل.

زیر نظر پزشکان مجرب آقایان و خانم‌ها: دابشلیم، غریب دوست، جمشیدی، موثقی، اکبریان، رشیدیون، سلیم زاده، ناجی، شهرام، شعبانی، نجفی، ابوالقاسمی.

اظهار نظر پزشکی:

این نمونه جزء گویاترین و مهمترین موارد شفا است.

خلاصه کرامت به نقل از شفا یافته:

بیماری من از ورم پا و چشم درد شروع شد که بعد از آزمایشات و مراجعات مکرر به بیمارستان، فهمیدیم که بیماری من لوپوس از نوع ارتیماتوزسمتیک است و با اینکه فرد سالم باید بین 150 هزار تا 500 هزار پلاکت خون داشته باشد ولی پلاکت خون من به سه هزار رسیده بود و هموگلوبین که باید بین 11 تا 18 باشد به یک تا سه رسیده بود و به حالت کُما بودم که بعد از 9 ماه بیماری با توسل به امام زمان علیه السلام و حضور در مسجد مقدّس جمکران از مرگ و بیماری شفا پیدا کردم.

شرح واقعه از زبان شفا یافته:

بیماری من از ورم پا و چشم شروع شد. بعد از مدّت‌ها مراجعه به دکتر، آخر به من گفتند: به مرض روماتیسمی به نام لوپوس دچار شده‌ای. البته این بیماری با حساسیت به نور، زخم دهانی و درگیری کلیوی همراه بود که در تاریخ 78/5/25 در بیمارستان بقیة الله علیه السلام مرا بیوپسی کردند و اطمینان حاصل کردند که این بیماری لوپوس از نوع ارتیماتوزسیتمیک است، که در سه نوبت فالس متیل پرد نیزولون 500 میلی گرمی و ایموران 50 میلی و پردنیزولون 60 میلی گرمی قرار گرفتم.

در تاریخ 78/7/5 به دستور دکتر اکبریان، فوق تخصص روماتولوژی تحت درمان با 1000 میلی‌گرم اندوکسان قرار گرفتم که بعد از آن دچار تب، سرفه و زخم دهان شدم. مجبور شدم در بیمارستان شریعتی حدود یک ماه بستری شوم. بعد از ترخیص از بیمارستان، بیماری من بیشتر شد، به حدی که دهان و بینی و گوشم شروع به خونریزی کرد و پلاکت خون پایین آمد. چون آدم سالم باید حدود 150000 الی 500000 پلاکت خون داشته باشد و هموگلوبین بین 11 تا 18 باشد، ولی پلاکت خون من به 3000 و هموگلوبین مغز استخوان من به 1 تا 3 رسیده بود و به حالت کُما بودم. دوباره مرا به بخش آی.سی.یو ICU منتقل کردند و از من عقیقه بیوپسی به عمل آوردند و گفتند:

مغز استخوان تو دیگر کار نمی‌کند.

بعد از آزمایشات متعدد و زدن حدود 125 گرم I.V و I.L هفته‌ای دو عدد آمپول GCSF یخچالی به من تزریق می‌کردند و چشمانم هم دیگر قادر به دیدن نبود، هیچکس را نمی‌دیدم و حالت کوری به من دست داد.

ما که از نظر مالی وضع خوبی نداشتیم و پدرم کارمند است، حدود دو میلیون تومان پول دارو و دوا دادیم. وقتی متوجه شدم، که چشم‌هایم نمی‌بینند، دیگر از همه جا مأیوس شدم و منتظر مرگ بودم. یک روز به پدر و مادر عزیزم که بیش از دو ماه بود به طور شبانه روزی بالای سرم نشسته بودند و هر لحظه انتظار مرگ یا بهبودی مرا می‌کشیدند، دکتر ابوالقاسمی گفت:

فلانی دیگر هیچ امیدی برای بهبودی دخترت ندارم.

با شنیدن این حرف، همه اقوام و فامیل و دوستان، برای مرگم روز شماری می‌کردند، روزهای آخر، همه گریه می‌کردند و تنها کسی که به من دلداری می‌داد پدر و مادرم بودند، به خصوص پدرم که در آن لحظاتی که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردم، بالای سرم می‌آمد و می‌گفت: دخترم توکل به خدا کن، تو خوب می‌شوی.

من می‌گفتم: پدر جان دیگر خسته شده‌ام، می‌خواهم بمیرم و راحت شوم، شما هم اینقدر عذاب نکشید.

پدرم با چشمان اشک‌آلود بیرون می‌رفت، نمی‌دانستم کجا می‌رود. یک روز که حالم خیلی بد بود مدیر مدرسه‌ام که واقعا باید گفت: مدیری نمونه و با ایمان و با خداست، بالای سرم آمدند و شروع کردند حدود یک ساعت قرآن تلاوت کردند.

بعد از آن رفتند و بعد از ظهر آمدند و دوباره شروع به خواندن قرآن کردند و به پدر و مادرم گفتند: تا می‌توانید بالای سر این، دعاهایمان را بخوانید.

از آن روز به بعد، نه گوشم می‌شنید - چون در اثر خونریزی، گوشم کاملا کر شده بود- و نه می‌دیدم - چون پشت چشمانم خون جمع شده بود- و موهای سرم همه ریخت و تمام بدنم در اثر مصرف پردینزلون حالت بدی پیدا کرده بود، به شکلی که گویا تمام بدنم را با چاقو بریده بودند. یک روز دکتر بهروز نجفی، متخصص پیوند مغز و استخوان گفت:

باید از برادر یا خواهرش مغز استخوان به او تزریق شود و به پدر و مادرم گفت: 45 روز بیشتر طول نمی‌کشد که نتیجه‌اش یا مرگ است یا زندگی.

پدرم گفت: چقدر خرج دارد؟

دکتر گفت: 15 میلیون تومان.

حدود 14 میلیون تومان را افراد نیکوکار تقبل کردند و پدرم باز می‌بایست حدود دو میلیون تومان دیگر دارو می‌خرید. چون پدرم حتی این مبلغ را هم نداشت، همانجا شروع به گریه کرد.

مادرم به پدرم گفت: چکار کنیم؟!

پدرم گفت: خدا بزرگ است، و از دکتر چند روزی مهلت خواست.

اقوام و فامیل و آشنایان هرکدام مبلغی را تقبل کردند، پول را به بیمارستان آوردند تا به پدرم بدهند، ولی پدرم قبول نکرد و گفت: پول‌ها پیش خودتان باشد، چند روز دیگر از شما می‌گیرم. وقتی فامیل‌ها رفتند، مادرم گفت: چرا نگرفتی؟!



پدرم گفت: من نمی‌خواهم دخترم را به بخش مغز و استخوان منتقل شود، اگر به آنجا برود، حتی یک درصد امید به نجات او نیست چون دکتر نجفی حتی ده درصد به ما امید نداد.  
خلاصه برادر و خواهرم برای آزمایش خون به خاطر پیوند H.L.A تایپینگ به بیمارستان آمدند و نتیجه آزمایش را پیش دکتر نجفی بردند، ایشان بعد از بررسی گفتند:  
خون آنها با خون من مطابقت ندارد و نمی‌توانند از این خواهر و برادر برای من مغز استخوان پیوند بزنند.  
دکتر

با ناامیدی تمام به پدر و مادرم گفت: دیگر هیچ کاری از دست ما ساخته نیست.

مادرم گفت: پس دخترم می‌میرد؟!

دکتر گفت: توکل به خدا کنید.

وقتی از اطاق بیمارستان بیرون می‌رفتند، مادرم خیلی گریه می‌کرد و دائما خدا و ائمه علیهم‌السلام را صدا می‌زد، اما نمی‌دانم چرا پدرم اصلا گریه نمی‌کرد و به مادرم می‌گفت: خانم به جای گریه کردن، دعا کن!

و مادرم می‌گفت: چقدر دعا کنم؟ هرچه دعا می‌کنم حال دخترم بدتر می‌شود!!

تا اینکه یک روز صبح، پدرم آمد و گفت: عزیزم من شفایت را گرفتم!

آن روز من اصلا حال خوبی نداشتم، چون پلاکت خونم پائین بود، دور تختم را نرده گذاشته بودند و می‌گفتند: مواظب باشید تکان نخورد، هر لحظه امکان مرگش می‌رود.

مادرم به پدرم گفت: چطور شفای او را گرفتی؟ مگر نمی‌بینی که حالش خراب‌تر از همیشه است؟!

بعد از چند دقیقه، دکتر غریب دوست، بالای سرم آمد و حالم را پرسید. گفتم: آقای دکتر دیگر نه

می‌بینم و نه می‌شنوم. مرا بغل کرد و پیشانی مرا بوسید و گفت: تو خوب می‌شوی، ناراحت نباش.

مادرم گفت: دکتر، آیا امیدی به دخترم دارید؟! یا برای تسکین ما این حرف‌ها را می‌زنید؟

دکتر گفت: توکل به خدا کنید، انشاء الله خوب می‌شود. بعد برای من که حالم خیلی خراب شده بود،

چهار واحد پلاکت تزریق کردند و گفتند: او را به منزل ببرید، ولی مواظب باشید تکان نخورد و هفته‌ای

یک بار آزمایش خون از او بگیرید و بیاورید. مرا به خانه آوردند و خواباندند. پدرم را صدا کردم و گفتم: بابا

باز هم امید به زنده بودن من داری؟

پدرم با اینکه هیچ وقت پیش من گریه نمی‌کرد، ولی آن روز چون می‌دانست من چشمانم نمی‌بیند

راحت گریه کرد، حس می‌کردم که گریه می‌کند و با همان حال گفت:

دختر عزیزم من شفای تو را از امام زمان علیه السلام گرفته‌ام، چهل شب چهارشنبه نذر کرده‌ام که به جمکران، مسجد صاحب الزمان علیه السلام بروم و قبل از اینکه تو را مرخص کنند به آنجا رفته و از آقا خواستم یا تو را به من برگرداند یا بگیرد، بعد از دو، سه جلسه که به جمکران رفتم خواب دیدم تو شفا گرفته‌ای. تو خوب می‌شوی، فقط همین طور که خوابیده هستی، نماز بخوان و متوسل به امام زمان علیه السلام شو و برای سلامتی آقا صلوات بفرست.

من هم شروع کردم شبهای چهارشنبه و جمعه نماز آقا را می‌خواندم. جلسه هفتم بود که پدرم به جمکران می‌رفت، صبح چهارشنبه که پدرم آمد، من بیدار بودم، مرا بوسید و به او گفتم:

بابا مرا بلند کن می‌خواهم بیرون بروم، با اینکه تا آن روز اصلاً نمی‌توانستم تکان بخورم. پدرم گفت: یا امام زمان!

زیر بغل مرا گرفت و بلندم کرد، آرام آرام راه می‌رفتم و پدرم همانطور زیر بغلم را گرفته بود و می‌دانستم که گریه می‌کند، البته گریه‌اش از خوشحالی بود.

خلاصه به امید خدا و یاری و شفای امام زمان علیه السلام کم کم راه می‌رفتم. جلسه دوازدهم بود که در خانه می‌توانستم راه بروم، حس کردم که کمی می‌بینم، همین طور که در اطاق راه می‌رفتم و پدرم مواظب بود، سرم را بلند کردم تا ساعت دیواری را ببینم، پدرم گفت: بابا جان ساعت را می‌خواهی بدانی چند است؟

گفتم: بابا فکر می‌کنم می‌بینم، ساعت 11/30 دقیقه است.

پدرم خیلی خوشحال شد و شروع کرد برای سلامتی امام زمان علیه السلام صلوات فرستادن و گفت: دخترم دیدی گفتم شفایت را از آقا گرفتم.

همه خانواده برای سلامتی امام زمان علیه السلام بلند صلوات فرستادیم. تا اینکه یک روز خانم دکتر شعبانی که از پزشکان معالجم بود، به منزل ما زنگ زد و حالم را پرسید، خیلی نگران حالم بود، به پدرم گفت: شغل بدی انتخاب کرده‌ام.

پدرم گفت: چرا خانم دکتر شعبانی؟!

ایشان گفتند: به خاطر اینکه می‌بینم که چقدر شما برای این دختر زحمت می‌کشید و همیشه از خدا خواسته‌ام که: خدایا! لاقلاً به خاطر این همه بیماری که درمان می‌کنم، این دختر را به پدر و مادرش برگردان.

بعد هم به پدر و مادرم گفتم: من هم دیگر نا امید شده‌ام.

پدرم گفت: خانم دکتر، دخترم خوب می‌شود.

دکتر گفت: واقعا روحیه خوبی دارید.

پدرم گفت: خانم دکتر، به امام زمان علیه السلام توسل جسته ام و شفای دخترم را از حضرت گرفتم؟!  
دکتر گفت: انشاء الله که شفا یافته باشد. ولی معلوم بود که باور نمی کند. بعد از چند روز، پدرم با دکتر غریب دوست تماس گرفت و برای ویزیت من نوبت زد. درست روز چهارشنبه آخر سال 1378 که پدرم سه شنبه اش به جمران رفته بود، صبح چهارشنبه که از آنجا آمد مرا پیش دکتر برد.  
من در بغل پدرم بودم و از پله ها بالا می رفتیم، وقتی به اطاق دکتر رسیدیم، دکتر با دیدن من خوشحال شد و بعد از معاینه گفت: خیلی بهتر شده، چکار کرده اید؟!  
برایم یک آزمایش نوشتند و قرار شد سه هفته دیگر پیش دکتر برویم. دیگر پلاکت خون نردم و فقط در خانه استراحت می کردم و به نماز و عبادت مشغول بودم.  
مادر بزرگ و پدر بزرگم در ایام ماه محرم چون هیئت دارند، یک گوسفند برای من نذر کردند، عمویم و پدرم هم هرکدام جداگانه یک گوسفند نذر کرده بودند.  
کم کم بدون کمک پدرم از جا بلند می شدم و حرکت می کردم و حدود سه تا چهار متری را به راحتی می دیدم. وقتی آخرین آزمایش را انجام دادم، به پدرم گفتم: فکر می کنم پلاکت خونم حدود 50000 شده باشد.

اما پدرم گفت: دخترم بیش از اینهاست.

پدرم بعد از اینکه جواب آزمایش را گرفت، به خانه آمد. چشمانش قرمز شده بود، معلوم بود که خیلی گریه کرده است. گفتم: بابا! پلاکت خون چقدر شده است؟ مغز استخوان من به چه حدی رسیده است؟  
پدرم گفت: عزیزم بنشین، ما هم نشستیم و گفت:  
وقتی از پله آزمایشگاه بالا می رفتم، سرم را به طرف آسمان بلند کردم و دست هایم را بلند کردم و گفتم:

یا امام زمان! یا پسر فاطمه! یا ابا صالح المهدی! چهل شب چهارشنبه نذر کردم که به مسجدت بیایم، اکنون چهارده هفته است که به آنجا رفته ام، تو را به جان مادرت زهرا، تو را به جان جدت حسین، تو را به جان عمویت ابوالفضل العباس علیه السلام، خودت می دانی که چه می خواهم، شفای کامل دخترم را با این آزمایش نشان دهید.

آزمایش را گرفتم، وقتی نگاه کردم، گریه ام گرفت. دکتر آزمایشگاه صدایم کرد و جریان را جویا شد.  
موضوع را به او گفتم. دکتر گفت: خبر خوشی برایت دارم، ما را دعا کن، پلاکت خون دخترت 140000 و هموگلوبین 12/3 شده است.

همه از خوشحالی شروع به گریه کردیم و صلوات فرستادیم. پدرم جواب آزمایش را پیش دکتر غریب دوست برد. دکتر بادیدن جواب آزمایش گفته بود: من چیزی جز اینکه بگویم یک معجزه رخ داده است نمی‌توانم بگویم، خیلی عالی شده، دختری که پلاکت خون او با زدن چهار پاکت به 27000 الی 42000 بیشتر نمی‌رسید، اکنون با نزول پلاکت، به 140000 رسیده و هموگلوبین از صفر به 3/12 رسیده است.

دکتر یک آزمایش در تاریخ 79/4/1 برایم نوشت. پدرم جواب آزمایش را به بیمارستان شریعتی نزد خانم دکتر موثقی و

خانم دکتر ابوالقاسمی بردند و به دکتر ابوالقاسمی گفته بود:

خانم دکتر این جواب آخرین آزمایش دخترم است.

وقتی دکتر جواب آزمایش را نگاه کرده بود، به پدرم نگاهی می‌کند و می‌گوید: جمکران می‌روی؟ پدرم می‌گوید: بله.

دکتر می‌گوید: تو را به جان دخترت، ما را هم دعا کن، این یک معجزه است!

الآن الحمد لله حالم روز به روز، رو به بهبودی است و پدرم هر هفته شب‌های چهارشنبه به جمکران می‌رود، خیلی دلم می‌خواهد من هم بروم، ولی پدرم می‌گوید: صبر کن، چشمانت کامل شوند و وضع مالی‌ام خوب شود، حتما تو را به مسجد آقا می‌برم.

به پدرم می‌گویم: بابا با این بدهکاری و این حقوق کارمندی چطور می‌توانی بدهکاری حدود دو میلیون تومان را بدهی؟! او با خنده و تبسم می‌گوید: دخترم همان آقایی که تو را به من برگرداند، همان آقا کمکم می‌کند، نا امید شیطان است. و با همین جمله کوتاه، دلم گرم می‌شود و می‌گویم: بابا انشاء الله من هم دعا می‌کنم که آقاعنایتی بفرماید.

این بود خلاصه‌ای از نه ماه بیماری لاعلاج من که با توسل به حضرت امام زمان علیه‌السلام درمان شد. دکتر توانانیا در قسمتی از اظهار نظرشان در مورد شفای خانم م. ف می‌نویسد:

ضمن آنکه گزارش ایشان را وقتی مطالعه می‌کردم، باطنا تحت تأثیر نوشته ایشان قرار گرفتم و اصلا گذشته از مسائل طبی، گویا خودم وقایع را از نزدیک مشاهده می‌کردم و همه مطالب عینا رخ نموده بود و گریه‌ام گرفت.

به هر جهت این نمونه را که تقریبا جزء گویاترین و مهمترین موارد شفا است، و تقریبا همه چیز مستند می‌باشد، ما می‌توانیم با رفع اشکالات جزئی از پرونده وی، نمونه خوب بارز و مستندی را برای علاقه‌مندان ارائه دهیم.

## شفای دیسک کمر در نیمه شعبان

موضوع کرامت: شفای دیسک کمر در نیمه شعبان

منبع کرامت: دفتر ثبت کرامات مسجد مقدّس جمکران، شماره 322

مشخصات: آقای ح - ن، 60ساله، راننده، اهل قم

زمان کرامت: نیمه شعبان 1378

مکان کرامت: مسجد مقدّس جمکران

تاریخ ثبت کرامت: 1378/9/5

اسناد و مدارک: آزمایش خون آزمایشگاه سازمان انتقال خون، چهار نوبت آزمایش از آزمایشگاه پاستور، آزمایش MRI مرکز تصویر برداری پزشکی تماطب، زیر نظر پزشکان متخصص: اعتمادی، ستوده، هدایتی، صبوری، پوراشرف.

اظهار نظر پزشکی: از بین رفتن همه نشانه‌های واضح دیسکوپاتی یک معجزه کاملاً غیر قابل انکار و واقعی است.

خلاصه کرامت به نقل از شفا یافته:

مدت سی سال است که راننده‌ام. یک روز صبح که از خواب بیدار شدم متوجه شدم که زانوهای پایم تا ران مثل چوب خشک شده است، بعد از مراجعه به دکترها و عدم نتیجه، حدود 17 - 18 روز در خانه بستری بودم و تنها به امام زمان علیه‌السلام و چهارده معصوم متوسل می‌شدم و بالاخره در روز نیمه شعبان به مسجد مقدّس جمکران مرا آوردند و عنایت حضرت ولی عصر علیه‌السلام شامل حالم شد و از بیماری شفا پیدا کردم.

شرح واقعه از زبان شفا یافته:

اینجانب مدّت سی سال است که کارم رانندگی است. در تمام این مدّت با ماشین سنگین در بیابان‌ها رفت و آمد داشتم. چند وقت پیش که یک سرویس از بندر امام به مقصد کرج بار زدم، ساعت دو بعد از ظهر بود که به قم رسیدم. صبح فردایش قرار شد همراه همسرم به کرج برویم و یک سری به برادرم که مریض بود بزنیم.

صبح زود که بیدار شدم، دیدم که نمی‌توانم از رختخواب بلند شوم، اولش فکر می‌کردم لابد پاهایم خواب رفته‌اند، بعد متوجه شدم که زانوهای پایم تا ران، مثل چوب خشک شده است. همان موقع اولین کسی را که صدا زدم امام زمان علیه‌السلام بود و گفتم: یا امام زمان علیه‌السلام!

بدون اینکه بخواهم، در رختخواب افتادم.

بچه‌ها اطرافم جمع شدند و گفتند: چي شده؟! چرا اين طور شدي؟!؟

گفتم: نمي‌دانم چه شده...

چند روزي درد مي‌کشيدم، به هر دکتری که به فرمان رسيد رفتيم، وقتي از همه جا مأیوس شديم،

حدود 17 - 18 روزي را در خانه بستري بودم و تنها به امام زمان عليه‌السلام و چهارده معصوم

عليهم‌السلام متوسل مي‌شدم و بالاخره بعد از مراجعه به يکي از دکترها قرار شد بعد از اين مدت پايم

را عمل جراحی کنند. چند روز بعد که غروب شب نيمه شعبان بود، خود به خود اشکم جاري شد، به

خاطر شب عيد به همسرم گفتم: بلند شو هرچه چراغ داريم، روشن کن. خودم هم رفتم، کليدهاي

ايوان را روشن کردم و چهار دست و پا به رختخواب برگشتم.

آن شب به امام زمان عليه‌السلام عرض مي‌کردم:

آقا! من از اول زندگيم از شما خواسته‌ام که اگر قرار شد روزي بيچاره و زمين‌گير شوم و در خانه

بنشينم، همان موقع مرگم را برسانيد.

آقا! اينها مي‌خواهند مرا عمل کنند، اگر مصلحت مي‌دانني، نگذار پاي من به اطاق عمل برسد.

به پسر بزرگم سفارش کردم: به همه فاميل خبر دهد که روز جمعه در خانه جمع شوند، تا با آنها خدا

حافظي کنم، چون قرار بود فردايش مرا عمل کنند.

صبح دخترم آمد و با حالي که گلوپيش را بغض گرفته بود، گفت: بابا! شب پيش که تولد امام زمان

عليه‌السلام بود، خواب ديدم: دکتری آمد و مي‌خواست پاهاي تو را مالش دهد. يک مرتبه آقا سيدي

تشریف آورد و گفت: بگذاريد من پايش را مالش دهم.

بابا! به دلم افتاده که به حمکران برويم و براي حضرت نذر کرده‌ام که آتش بپريم.

گفتم: عزيزم، من خودم براي امام زاده سيد علي نذر کرده‌ام.

گفت: نه بابا، به دلم برات شده است که در حمکران آتش درست کنيم.

مبلغي دادم تا بروند وسايل لازم را تهيه کنند. خودم هم در حالي که خوابيده بودم، کمي از سبزي‌هاي

آتش را پاک کردم. به باجناقم

گفتم: مرا به حمام ببر تا با بدن پاک وارد مسجد شوم.

صبح که مي‌خواستم بلند شوم تا به طرف حمکران بيايم، درد پاهام زياد شد، به گونه‌اي که

نمي‌توانستم از رختخواب بلند شوم. خطاب به امام زمان عليه‌السلام عرض کردم:

يا صاحب الزمان! من مي‌آيم و اگر در حمکران خوبم نکني بر نمي‌گردم.

بعد از اینکه ماشین تهیه کردند، به هر طریقی که بود خودم را سوار ماشین کردم. به راننده گفتم: هر جا که به در مسجد نزدیکتر است، مرا پیاده کن. وقتی از ماشین پیاده شدیم، خانم تا وسط حیاط مسجد، دستم را گرفته بود و می‌آورد. به او گفتم: شما بروید سراغ دیگ آش و آن را آماده کنید. وقتی وارد مسجد شدم، دیدم هیچ جایی خالی نیست و تمام مسجد، مملو از جمعیت نمازگزار است. با هر سختی که بود خودم را کنار ستونی که یک کتابخانه پر از قرآن و مهر و تسیح در آنجا بود رساندم. همانجا روی زمین افتادم و از درد پا ناله می‌زدم و می‌گفتم: یا امام زمان! پام را از خودت می‌خواهم. از خستگی و درد خوابم برد. در عالم رؤیا دیدم: کسی تکلم می‌دهد و می‌گوید: یک قرآن بردار و به سر و صورت و سینه‌ات بگذار. من اطاعت امر کردم، بعد هم قرآن را زیر بغلم گذاشتم. -کسانی که در اطرافم بودند می‌گفتند: آن موقع که در خواب بودی، پاهایت را به زمین می‌کوبیدی.. یکباره سراسیمه از خواب پریدم و شروع به دویدن کردم. در مسجد راگم کرده بودم، محکم به دیوار خوردم. وقتی در خروجی را به من نشان دادند، چنان با عجله حرکت می‌کردم که چند مرتبه به زمین خوردم، اصلاً احساس درد نمی‌کردم. بحمدالله با توسل به امام زمان علیه‌السلام، آقا پام را شفا داد و الآن هیچ‌گونه دردی ندارم.

مصدق رمز علم الاسماء است جمکران

زیرا مقام زاده زهراست جمکران

دار الشفای جمله مرضای بی‌پناه

مرهم گذار زخم جگرهاست جمکران

دکتر توانانیا، پزشک دار الشفاء حضرت مهدی علیه‌السلام در رابطه با شفای برادر ح. ن با دکتر سعید اعتمادی تماس حاصل نموده و نتیجه را این چنین اعلام کرده‌اند:  
در تاریخ 78/9/5 ساعت 1/25 با دکتر سعید اعتمادی تماس حاصل شد و وقوع معجزه به ایشان با ابعاد پزشکی در میان گذاشته شد و از ایشان خواستیم تا از نزدیک معاینه کنند و نظریه کارشناسی را بیان فرمایند. ایشان این‌گونه ابراز داشتند که:

بعد از معاینه بیمار و مشاهده ام.ار.ای ( MRI ) رفع علائم و از بین رفتن همه نشانه های واضح دیسکوپاتی، یک معجزه کاملاً غیر قابل انکار و واقعی است

### شفای سرطان بدخیم

موضوع کرامت: شفای سرطان بدخیم

منبع کرامت: دفتر ثبت کرامات مسجد مقدّس جمکران، شماره 323

مشخصات: خانم م - پ، 53ساله، خانه دار، اهل اصفهان

زمان کرامت: نیمه شعبان 1377

مکان کرامت: اصفهان

تاریخ ثبت کرامت: 1378/9/30 اسناد و مدارک: سی تی اسکن و رادیولوژی مرکز سی ستی اسکن امیر، سی تی اسکن مرکزی اصفهان، پاتولوژی دکتر دبیری، رادیوگرافی دکتر ربیعی از قفسه، ستون فقرات، سونوگرافی از کلیه و لگن، هشت برگه آزمایش.

زیر نظر متخصص: شاهي، وکیل زاده، امامي، ربیعی، قلمکار، جمشیدی، عباسیون.

اظهار نظر پزشکی: اگر ایشان زنده باشند هیچ چیز جز معجزه کامل نمی تواند باشد.

خلاصه کرامت به نقل از همسر شفا یافته:

: بعد از اینکه همسر مرا در بیمارستان سیدالشهداء اصفهان شیمی درمانی و پرتو درمانی کردیم، برای عمل به تهران آمدم ولی نتیجه ای حاصل نشد. با فرا رسیدن ایام نیمه شعبان به وجود مقدّس امام زمان علیه السلام متوسل شدیم و با گذر از مهدیه اصفهان از آقا شفای ایشان را طلب کردم که همان شب همسر حضرت حجة ابن الحسن را خواب می بیند و با عنایت حضرت شفا پیدا می کنند. شرح واقعه به قلم دکتر عزیزی:

او را به چشم پاک توان دید چون هلال

هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

آنچه در زیر می خوانید، نه بیان یک داستان و نه شرح یک ماجرا، بلکه صورت یک واقعه است. در جهانی که در آن روابط اجزاء و پدیده ها بر اساس اصول تعریف شده علمی نقد می گردد، نتیجه رویدادهایی از



این قبیل، زنگ بیدار باشی است برای همه آنهایی که دستی دارند تا با شنیدن آن، از آستین غفلت در آورند و به آبی، عفریت خواب، از دیده برانند.

در نیمه دوم سال 76 خانمی 52 ساله به علت ابتلا به دردهای شدید استخوان و احساس توده‌ای در ناحیه سینه، به پزشک مراجعه می‌نماید. بیمار متأهل بوده و مبتلا به بیماری قند وابسته به انسولین می‌باشد. با توجه به نوع شکایت و نتایج حاصله از معاینات به عمل آمده، بیمار تحت اقدامات تشخیص پزشکی قرار می‌گیرد.

در قدم اول، پزشک معالج در عکس رادیولوژی تنه، متوجه وجود توده‌هایی بر روی دنده‌ها و ستون فقرات کمری می‌گردد. در این زمان به علت شدت دردهای استخوانی، بیمار قادر به راه رفتن نبوده و جهت تسکین درد از مرفین استفاده می‌نموده است.

پس از آن، به سبب وجود توده در ناحیه سینه، بیمار تحت آزمایش نمونه برداری از توده فوق قرار می‌گیرد. جناب آقای دکتر پرویز دبیری که از اساتید مجرب پاتولوژی کشور به شمار می‌روند، نتیجه بررسی‌های خود را این چنین گزارش می‌نماید: نمونه ارسالی متعلق به توده‌ای از نوع بدخیم و از گروه سرطان کارسینوم ارتشاحی می‌باشد.

بعدها با انجام سی.تی.اسکن متوجه مهاجرت سلول‌های سرطانی از منشأ سینه به دیگر قسمت‌های بدن از جمله ستون فقرات، دنده‌ها، لگن، استخوان ترقوه و حتی استخوان جمجمه می‌شوند. اکنون سرطان بسیاری از قسمت‌های بدن را در سیاهی خود فرو برده است، استخوان‌های جمجمه نیز از این سیاهی در امان نمانده است.

اکنون دیگر امید بسیار اندکی به نجات بیمار وجود دارد. اولین گام درمان، بریدن سینه (ماستکتومی) است. در اینجا شدت انتشار سلول‌های سرطانی به حدی است که پزشکان معالج ضرورتی به انجام آن نمی‌بینند و قربانی در آخرین نفس‌ها، تحت شیمی‌درمانی و پرتو درمانی قرار می‌گیرد. کور سونی از امید در دلها سوسو می‌زند. آیا این هر دو می‌توانند گرمی حیات را به جسم نیمه جان مادر، باز گردانند؟! علم می‌گوید: با توجه به شدت آلودگی بدن به سلول‌های سرطانی، پاسخ منفی است، حتی در صورتی که بیمار

با دور بالای داروهای شیمی‌درمانی تحت معالجه قرار گیرد. در این میان عارضه اصلی شیمی‌درمانی، یعنی از بین رفتن سلول‌های مغز قرمز استخوان به وسیله مغز استخوان مرتفع می‌گردد.

پاسخ به درمان معمولاً بیش از شش ماه به طول نمی‌انجامد و پس از این مدت، سرطان مجدداً عود می‌نماید. به نظر می‌رسد در اینجا از شیمی‌درمانی و رادیوتراپی تنها برای به تعویق انداختن زمان

مرگ استفاده شده است، چرا که اکنون سلول‌های سرطانی با ورود به خون و مجاری لنفاوی همه بدن را به زیر سیطره خود در آورده است و در هر صورت، مرگ به سراغ بیمار خواهد آمد و بهبودی چیزی در حد غیر ممکن می‌باشد.

ولی اکنون بعد از گذشت دو سال، او زنده است و با جسمی فارغ از هرگونه سرطان، در بین ما و شاید بهتر از ما، بر روی این کره خاکی زیست می‌کند. در بررسی‌هایی که در مورخ 78/9/17 به عمل می‌آید، هیچگونه علائم و شواهدی، دال بر وجود سلول‌های سرطانی مشاهده نمی‌گردد. چه بسا انسان‌هایی که انتظار مرگ او را می‌کشیدند، خود اکنون در زیر خاک مدفون‌اند و اکنون حضور جسمانی او بر روی زمین، همه آنهایی را که حیات را در فیزیولوژی سلولی می‌جویند به سخره می‌گیرد و جراحی است برای همه آنهایی که در جستجوی خاموشی‌اند.

همسر شفا یافته، مختصری از چگونگی وقوع معجزه را این چنین نقل می‌کند:

بعد از اینکه همسر مرا در بیمارستان سید الشهداء اصفهان مورد شیمی درمانی و پرتودرمانی قرار دادیم، به تهران برای عمل رفتیم که توسط دکتر عباسیون و دکتر امیر جمشیدی عمل جراحی انجام گرفت. بعد به اصفهان برگشتیم و عیالم را در خانه بستری کردیم، هیچگونه نتیجه‌ای از درمان‌های متعدد حاصل نکردیم و حتی ایشان قادر به کوچک‌ترین حرکت هم نبودند.

آن روزها، مصادف با ایام مبارک نیمه شعبان بود، شب تولد آقا امام زمان علیه‌السلام به حضرت متوسل شدیم و شفای ایشان را طلب کردیم. بنده آن شب، چند شاخه گلی به خانه بردم و بالای سر همسرم گذاشتم. همان شب ایشان بعد از اینکه به آقا حجة بن الحسن علیه‌السلام متوسل می‌شوند، در ضمن گریه‌های زیاد، به خواب می‌روند و وقتی از خواب بیدار می‌شوند، می‌فهمند که کسی دست راستش را به روبان سفید شاخه گل بسته است و آقا امام زمان علیه‌السلام او را شفا داده است. بنده خودم بعد از

توسل، آقا را در خواب دیدم، حضرت به من فرمودند:

عیالت را به خانه بنده بیاور

مجددا هفته بعد، حضرت را در عالم رؤیا زیارت کردم، به آقا عرض کردم: یا ابا صالح المهدی، عیالم هنوز به خاطر بیماری قندش دارو مصرف می‌کند. حضرت فرمودند:

هر چیز خوراکی که به او می‌دهید، با نام من باشد

بحمدالله با شفاعت منجی عالم بشریت، همسرم مصرف کلیه داروها را قطع کرد و کسی که نمی‌توانست حتی راه برود و همه دکترها از او قطع امید کرده بودند، شفای کامل پیدا نمود. در حال

حاضر هم، کارهای روزمره خود را انجام می‌دهد و لطف آقا امام زمان علیه‌السلام شامل حال ایشان گردید.

دکتر توانانیا در رابطه با شفای خانم م.پ در فرم اظهار نظر پزشکی نوشته‌اند:

... باتوجه به همه شواهد و گزارش آزمایشگاه پاتولوژی و همچنین گزارش سی.تی.اسکن و شواهد دیگر، این بیمار مسجلاً مبتلا به سرطان بدخیم بوده است و از نظر طبّی اگر ایشان تا این لحظه 78/10/17 که این جواب را به معاونت نگارش می‌نمایم، زنده باشد، هیچ چیز جز معجزه کامل نمی‌تواند باشد

### شفای سکنه مغزی در نیمه شعبان

موضوع کرامت: شفای سکنه مغزی در نیمه شعبان

منبع کرامت: دفتر ثبت کرامات مسجد مقدّس جمکران، شماره 285

مشخصات: برادر، ر - ج، اهل مرودشت روستای زنگی آباد، 37ساله، بتّاً

زمان کرامت: نیمه شعبان 1376

مکان کرامت: در محل سکونت

تاریخ ثبت کرامت: 78/8/18

اسناد و مدارک: چهار مورد آزمایش، رادیوگرافی مرکز آموزشی درمانی نمازی.

زیر نظر دکتر توضع و یوسفی پور، نامه‌ای از طرف همسایگان شفا یافته جهت تأیید شفا و شهادت به بهبودی ایشان

اظهار نظر پزشکی: گواهی می‌شود آقای ر - ج، که به علت فلج نیمه چپ بدن به اینجانب مراجعه کرده در مورخه دی ماه 1376 با شفای کامل بهبودی یافته‌اند.

خلاصه کرامت به نقل از شفا یافته: برای سومین بار سکنه مغزی کردم و از ناحیه دست و صورت و پا از سمت چپ فلج شدم که بعد از مراجعه به دکترهای مختلف و مایوس شدن از نتیجه درمان، شب نیمه شعبان بود که حال اضطراب و نگرانی خاصی در من وجود داشت که همان شب در خواب مورد عنایت حضرت ولی عصر علیه‌السلام قرار گرفته و بحمدالله از بیماری شفا پیدا کردم.  
شرح واقعه از زبان شفا یافته:

اینجانب یکی از ارادتمندان آقا امام زمان علیه‌السلام هستم که برای سومین بار، سکنه مغزی کردم و از ناحیه دست و صورت و پا از سمت چپ بدن، فلج شدم.

بعد از مراجعه به دکترهای مختلف، آنها مرا جواب کردند. بعد از مدت‌ها، یک روز قبل از تولد آقا امام زمان علیه‌السلام به دستور دکتر، جهت انجام یک سری آزمایش‌های کَلّی از بدنم به اتفاق برادرانم به شیراز رفتیم. در آنجا به مرکز درمانی شهید چمران مراجعه کردیم و برای گرفتن نوبت ام.ار.ای با توجه به اینکه این نوع آزمایش را نوبت‌های دو ماهه و سه ماهه می‌دهند، خوشبختانه همان روز برای ما نوبت زدند.

چون از اول صبح، داخل ماشین نشسته بودم، بسیار خسته و بی‌حال شده بودم. با توافق برادرها قرار شد که نوبت آزمایش ام.ار.ای MRI را به دو روز بعد موکول کنیم، چون فردای آن روز مصادف با نیمه شعبان تولد آقا امام زمان علیه‌السلام بود و آزمایشگاه تعطیل بود. بعد از برگشت به خانه، کم‌کم این احساس به من دست داد که دیگر توانایی حرکت در من نیست و یأس عجیبی در خود احساس کردم. خانواده و اقوامی که منتظر آمدن ما بودند، آن روز عصر، همه دلشکسته و گریان بودند، به گونه‌ای که تا آن روز آنها را در آن حال ندیده بودم.

حالت اضطراب و نگرانی خاصی در من به وجود آمده بود و از خود بی‌خود شدم، وقتی از پنجره برادرم را می‌دیدم که در حال آژین‌بندی و چراغانی حیاط و کوچه است، حالت غریبی به من دست داد. کسانی که در کنار من بودند، از شدت گریه، یک به یک اطاق را ترک می‌کردند که مبادا به نگرانی من افزوده شود. آن شب حدود ساعت 12 شب که همه دوستان و آشنایان به خانه‌هایشان رفته بودند، من و برادرم، طبق معمول هر شب، کنار یکدیگر خوابیدیم و از شدت خستگی، خیلی زود به خواب رفتیم. در خواب دیدم: دیواری که روبروی من است به صورت درّی، آشکار شد و جوانی نورانی از در وارد شد و پایین پای من ایستاد، بعد به طرف من اشاره کرد و فرمود: بلند شو!

من در جواب عرض کردم: به علت ناراحتی که دارم نمی‌توانم حرکت کنم.

ایشان دوباره تکرار کردند: بلند شو!

برای بار سوم دست مرا گرفت و فرمود: تو صاحب داری، برخیز!

همانطور که دست مرا گرفته بود، بلند شدم و لحظه‌ای بعد، خودم را در آغوش برادرم دیدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

بحمد الله عنایت حضرت ولی‌عصر علیه‌السلام در نیمه شعبان شامل حالم شد و با لطف امام زمان علیه‌السلام شفا گرفتم.

دکتر غلام علی یوسفی پور، متخصص مغز و اعصاب، پزشک معالج برادر ر.ج در جواب نامه دفتر ثبت کرامات مسجد مقدّس جمکران در مورد شفای مذکور می‌نویسد:

گواهي مي‌شود آفای ر.ج که به علت فلج نیمه چپ بدن به اینجانب مراجعه می‌کرده، با مراجعه به پرونده قبلي ایشان در مورخه دي‌ماه 1376 با شفای کامل بهبودي یافته‌اند.

## شفای کامل روحي

موضوع کرامت: شفای کامل روحي

منبع کرامت: دفتر ثبت کرامات و خاطرات مسجد مقدّس جمکران، شماره 107

مشخصات: برادر ا - م، چهل ساله، افسر جانباز نیروي انتظامي، لیسانس، ساکن قم

زمان کرامت: 76/4/10

مکان کرامت: مسجد مقدّس جمکران

تاریخ ثبت کرامت: 1378

اسناد و مدارک: چهار برگه استراحت پزشکی از طرف اداره کل بهداری ناجا، گزارشات بیماری از شورای روانپزشکان ناجا و آزمایشان مختلف.

زیر نظر پزشکان متخصص: مطاهري، جهاني، کیهاني، دلیر، امامي، روح الهی، قاضي، واحد، عدل پرور، هاشمي، شجاع‌الدین، حیاتي، دانشخواه، معدني پور، پیامي، توسل، حسناني.

اظهار نظر پزشکی:

معاینه شد و ایشان قادر به خدمت کامل می‌باشند.

خلاصه کرامت به نقل از شفا یافته:

اینجانب مدت 92 ماه سابقه در جبهه و مجروح بودن و موج گرفتگی در تاریخ 75/10/16 برای معالجه به شورای عالی ناجا مراجعه کردم و تشخیص دادند از نظر روحي افسردگی شدید دارم که در مدت درمان از خدمت معاف بودم که بعد از ردّ کردن پزشکان و مایوس شدن از درمان به امام زمان علیه‌السلام متوسل شدم و در صحن مقدس مسجد جمکران خواب حضرت را دیدم که بعد از این جریان و عنایت حضرت صاحب الزمان شفای کامل پیدا کردم و به ادامه تحصیل و کار مشغول شدم. شرح واقعه از زبان شفا یافته:

اینجانب سرگرد نیروي انتظامي و جانباز جنگ تحميلي می‌باشم که مدت 92 ماه سابقه حضور در جبهه‌هاي حقّ علیه باطل دارم و بارها مجروح شدم، ولي سعادت شهادت را نیافتم. بر اثر جراحات و

موج گرفتگی دوران جنگ، گاهی از نظر روحی دچار افسردگی می‌شدم و حالت روانی پیدا می‌کردم. در تاریخ 75/10/16 طبق دستور اعضاء شورایی پزشکی اداره کل بهداری نیروی انتظامی به خاطر پسیکونوروز شدید (افسردگی شدید) و سابقه اسارت و PTD و مجروحیت و شیمیایی، مدت چهار ماه به بنده استراحت پزشکی دادند. ولی پس از مدت‌ها درمان و معالجه، پزشکان قم و شورایی تهران برایم عدم پاسخ به درمان تجویز نمودند و جوابم کردند.

با مایوس شدن از همه جا، تنها پناه و دواي دردم را توسل به امام زمان علیه‌السلام دیدم و نذر کردم؛ دو ماه با پای پیاده از حاده قدیم جمکران محضر مبارک آقا امام زمان علیه‌السلام برسم.

یک روز که طبق نذر به مسجد آمده بودم، بعد از دعا و نماز و گریه و درخواست شفا از حضرت، در صحن مسجد خوابم برد، در

خواب دیدم در محلی هستم و سیدی که در بیداری او را می‌شناختم در آنجا حضور دارد و بسیار مودب در کنار فرد دیگر نشسته بود، فهمیدم آن بزرگوار از ایشان مقامشان بالاتر است، یک مرتبه آن آقا رو به من کرد و مرا به نام صدا زد و حالم را پرسید و فرمودند:

سید احمد چه می‌خواهید؟ و تکرار فرمودند: چي مي‌گي بابا؟

از آنجایی که آن سید نزد آن آقا

مؤدب نشسته بودند، در عالم خواب فهمیدم که ایشان آقا امام زمان علیه‌السلام است. با گریه و اشک و آه، دامن آقا را گرفتم و ماجرای ناراحتی‌های روحی و جسمی، سوزش و خارش داخل مغزم، گیجی و سر در گمی و پریشانی، حواس‌پرتی، موج‌گرفتگی منجر به یک نوع دیوانگی، و از خود بیخود شدن خود را، تعریف کردم و به شدت گریه می‌کردم و می‌گفتم:

آقا مگر ما صاحب نداریم؟ پس چرا خوب نمی‌شوم و تمام دکترها جوابم کرده‌اند، حتی دیگر قادر به خدمت هم نمی‌باشم و اصلاً پزشکان معالجم صلاح نمی‌دانند که من خدمت کنم، چون جنون آنی به من دست می‌دهد و به هیچ وجه نمی‌توانم حتی درس بخوانم، صدای سوت می‌شنوم، نمی‌توانم بخوابم و آسایش ندارم.

آقا با ملاطفت خاصی، دستي روی سرم کشیدند و گفتند:

آقا احمد خوب شدی، بابا برو سر کارت!

از خواب بیدار شدم، دیدم آنقدر گریه کرده‌ام که تمام صورتم و زمین خیس شده است. با همان حال به منزل برگشتم. مجدداً همین صحنه را مفصل‌تر در منزل خواب دیدم.

فردای آن روز به بیمارستان مراجعه کردم، پزشکان معالجم پس از انجام انواع آزمایش‌ها نوشتند:

آقای فلانی از نظر قلبی معاینه شد و معاینه و نوار قلب ایشان سالم است و قادر به خدمت کامل می باشند.

همچنین شورای روان پزشکان اعلام کردند:

نامبرده مورد معاینه مجدد قرار گرفت. نظریه شورای مورخ 76/5/13 مبنی بر انجام خدمت عادی، مورد تأیید است.

نتیجه آزمایشات باعث تعجب تمام پزشکان شده بود و همه به من تبریک می گفتند و با گریه مرا به خدمت تشویق و بدرقه نمودند. از آن تاریخ به بعد سخت مشغول کار هستم و دیگر هیچگونه احساس ناراحتی ندارم، بلکه تا کنون چندین دوره کامپیوتر و دروس دیگر را پشت سر گذاشته ام.

### رفع مشکل نازائی و بچه دار شدن

موضوع کرامت: رفع مشکل نازائی و بچه دار شدن

منبع کرامت: دفتر ثبت کرامات و خاطرات مسجد مقدّس جمکران، شماره 313

مشخصات: خانم ز - ع، اهل ساوه، خانه دار

زمان کرامت: حدود سال 1376

مکان کرامت: مسجد مقدّس جمکران

تاریخ ثبت کرامت: 1377

اسناد و مدارک: رادیوسکوپي، رادیوگرافي، آزمایش اسپرم، رادیولوژی، اولتراسونوگرافي.

زیر نظر پزشکان متخصص: وندي، شیوعی، مهاجری، جاویدی، احمدی

اظهار نظر پزشکی:

با عنایت حضرت حق بارداری اتفاق افتاده است.

خلاصه کرامت: تا هفت سال انتظار بچه را می کشیدیم و در عین حال با مراجعه به دکترهای مختلف و

استفاده داروهای گوناگون بالاخره از درمان ناامید شدیم. به همسرم گفتم: حالا که جواب رد می دهند

بیا به مسجد مقدّس جمکران برویم و از حضرت صاحب الزمان علیه السلام بخواهیم.

با عنایتی که شب تولد حضرت زهرا علیها السلام به من شد و با استمرار آمدن به مسجد مقدّس

جمکران، بحمدالله امام زمان علیه السلام عنایت فرمودند و خداوند فرزندی به ما عطا کرد.

شرح واقعه از زبان خانم ز - ع:

در سال 1367 که ازدواج کردم، مانند تمام زوج‌های جوان منتظر هدیه‌ای از طرف خداوند بودیم تا گرمای زندگی‌مان را دوچندان کند، ولی بعد از هفت سال انتظار و مراجعه به دکترهای مختلف و استفاده از داروهای گوناگون، سال گذشته با ناامیدی کامل، از مراجعه مجدد به پزشکان مأیوس شدیم. بعد از عاشورای حسینی بنده به همسرم گفتم:

«حالا که دکترها به ما جواب رد داده‌اند، بیا به مسجد مقدس جمکران برویم و به امام زمان علیه‌السلام متوسل شویم.»

از همان موقع شروع کردیم هر هفته، شبهای چهارشنبه به مسجد آمدیم، سه هفته بود که به جمکران آمده بودیم و هر بار با توسل به آقا حجة ابن الحسن علیه‌السلام از حضرت حاجتمان را طلب می‌کردیم. یک هفته قبل از تولد حضرت زهرا علیها‌السلام خواب دیدم:

شوهرم آمد و مرا صدا کرد و گفت: آقا سیدی شما را کار دارند. وقتی بیرون آمدم، سیدی را دیدم، ایشان به من فرمودند:

این قدر گریه و زاری نکن، صبر کن حاجت را می‌دهیم.

گفتم: من جواب این و آن را چه بدهم؟

تا سه مرتبه فرمودند: حاجت را می‌دهیم.

شب ولادت حضرت زهرا علیها‌السلام منزل خواهر شوهرم جشن بود، من در آنجا هم خیلی ناراحت بودم، گریه می‌کردم.

شب بعدش هم به جمکران آمدم و باز خیلی گریه کردم، وقت سحر خواب دیدم: «آقا امام زمان علیه‌السلام آمدند و یک پارچه سبزی در دامن من گذاشتند. عرض کردم: این چیست؟ فرمودند: بازش کن!

من پارچه را باز کردم، دیدم داخل پارچه، بچه‌ای زیباست، من او را به صورتم چسبانده بودم و می‌بوسیدم.»

از خواب بیدار شدم، فهمیدم که حضرت حاجتم را عنایت فرموده‌اند. وقتی هم که می‌خواستم زایمان کنم، باز آقا را در خواب زیارت کردم.

بعد از آن با اینکه باردار بودم و همه می‌گفتند: به مسجد نرو! ولی بنده مرتب به جمکران می‌آمدم و هفته چهل مصادف با شب عید نوروز بود که به این مکان مقدس مشرف می‌شدم.

دکتر غلامرضا باهر و دکتر محسن توانانیا، از اعضای هیئت پزشکی دار الشفاء حضرت مهدی علیه‌السلام در رابطه با عنایت مذکور می‌گویند:



«بررسی‌های پزشکی آقای ص و خانم ع که تا هفت سال بعد از ازدواج، صاحب فرزندی نشده بودند، به نظر می‌رسد که مشکل عینا مربوط به آقای ص بوده است که معمولا در مواردی که مسأله به این نحو باشد جواب درمان مشکل‌تر می‌باشد، به همین دلیل ظاهرا درمان قطع بوده و بعد از مدتی به طور خود به خود با عنایت حضرت حق بارداری اتفاق افتاده است».

### نجات سرنشینان هواپیمای مشهد مقدّس

موضوع کرامت: نجات سرنشینان هواپیمای مشهد مقدّس

منبع کرامت: دفتر ثبت کرامات و خاطرات مسجد مقدّس جمکران، شماره 97

مشخصات: آقای م - ح، روحانی، ساکن تهران

زمان کرامت: 75/12/28

مکان کرامت: تهران

تاریخ ثبت کرامت: 1376

خلاصه کرامت: در تاریخ 28 اسفند سال 75 که به قصد زیارت امام رضا علیه‌السلام همراه عده‌ای از آقایان در هواپیما بودیم، وقتی بر فراز آسمان مشهد مقدّس رسیدیم، هواپیما دچار نقص فنی شد و بعد از حدود 45 دقیقه به طرف تهران برگشت و با اعلام آمادگی برای هر اتفاق ناگوار، همه مسافری با توسل به حضرت صاحب الزمان علیه‌السلام و تکرار ذکر یا ابا صالح المهدی ادرکنی توجه حضرت را به زائرین جد بزرگوارشان جلب کردیم و از سقوط حتمی نجات پیدا کردیم.

شرح واقعه از زبان آقای م ح:

در تاریخ 28 اسفندماه 1375 با هواپیما همراه بعضی از دوستان اهل علم و مداح تهرانی و همچنین عده‌ای از مسئولین کشور عازم مشهد مقدّس بودیم.

وقتی هواپیما به فرودگاه مشهد رسید، خود را آماده پیاده شدن می‌کردیم، یک مرتبه متوجه شدیم هواپیما دچار نقص فنی شده است و نمی‌تواند در باند فرودگاه بنشیند، نزدیک 45 دقیقه تا یک ساعت، هواپیما در آسمان مشهد سرگردان می‌چرخید. در نهایت مجبور شدیم به تهران برگردیم که حدود شش ساعت رفت و آمد و معطل شدنمان در آسمان شهر طول کشید.

همه سرنشینان نگران بودند که چه اتفاقی پیش خواهد آمد. وقتی از خلبان و خدمه هواپیما سؤال می‌شد، اول جریان را نمی‌گفتند. ولی وقتی یکی از مسئولین به طور خصوصی از خلبان پرسید، گفت:

وقتي آماده فرود مي شدم، متوجه شدم كه چرخ هاي هوايما باز نمي شوند و هرچه سعي كرديم،  
نتيجه نكرفتيم و الان هم به طرف تهران بر مي گرديم و دستور داده اند كه در آنجا آتش نشاني آماده  
باشد، به خاطر اينكه احتمالاً سقوط مي كنيم و هوايما آتش مي گيرد!  
همين كه به نزديكي فرودگاه تهران رسيديم، مسئولين هوايما اعلام كردند:  
كه ما به هيچ وجه نتوانستيم چرخ هاي هوايما را باز كنيم و امكان نشستن به صورت عادي وجود ندارد،  
بايد آماده سقوط باشيم، اگر كسي دندان مصنوعي دارد، بيرون بياورد، همه كفش هايشان را در آورند و  
هركس هم عينك دارد از روي چشمش بردارد.  
خوب معلوم است كه انسان در چنين موقعيتي چه حالي پيدا مي كند. بنده هم مثل سايرين منقلب  
شده بودم و در آخرين لحظات، عمامه ام را برداشتم و گفتم: آفايان اگر آخرين لحظه زنده بودنمان  
هست، بهتر است كه به امام زمان حجة بن الحسن عليه السلام متوسل شويم.  
همه منقلب بوديم، من دستم را روي سرم گذاشتم و گفتم: همه بگويد:  
يا ابا صالح المهدي ادركني، يا ابا صالح المهدي ادركني...  
همه مسافران با همان حالي كه داشتند با صداي بلند مي گفتند: يا ابا صالح المهدي ادركني...  
همه در حال توسل بودند كه يك دفعه خلبان گفت: بشارت! امام زمان عليه السلام عنایت فرمود،  
چرخ ها باز شد.  
همه يك صدا صلوات فرستادند و به سلامت به زمين نشستيم. تاممي سرنشينان هوايما مطمئن  
بودند كه تنها معجزه امام زمان عليه السلام بود كه در آن لحظات آخر، ما را نجات داد و به زائرين جدّش  
امام رضا عليه السلام توجه فرمود.